

دوران اقامت هومن و زیبا در خزرشهر تقریباً بدون حادثه سپری شد. فرزند اولشان، پونه، در فروردین ۱۳۶۰ دنیا آمد، و پسرشان د/ر، تقریباً دو سال بعد، در تابستان ۱۳۶۲ پای به جهان گذاشت. هم هومن و هم زیبا در این مدت به تدریس خصوصی زبان اشتغال داشتند و از درآمد ناچیز حاصل از تدریس خصوصی و محل درآمد دیگری که هومن از آن به عنوان امداد های غیبی یاد می کرد تامین معاش می کردند. در سال های بعد از انقلاب که بیکاری بیداد می کرد امداد های غیبی بسیاری را از افتادن به ورطه فقر و گرسنگی نجات داد. در مورد هومن و زیبا امداد های غیبی به این صورت بودند که اول اتوموبیل رنو شان غیب شد و از طریق وجه حاصله مدتی گذران زندگی کردند. بعد فرش هاشان ناگهان ناپدید شد. بعد یخچال و چراغ گازشان و الباقی خرت و پرت های خانه. و این امداد های غیبی چندان ادامه پیدا کرد که چند ماهی قبل از کوچ مجدد به تهران، اگر یکی از دوستان ویلایش را با اسباب و اثاثه در اختیارشان گذاشته بود، زندگی کردن در خانه بدون اثاثه با دو تا بچه قد و نیم قد غیر ممکن می شد.

در مدت اقامت خزرشهر، هومن مدتی هم به کار نجاری پرداخت. یکی از اتاق های ویلای خزرشهر را به کارگاه تبدیل کرد، ابزار و وسایل تهیه کرد، و برای دوستان و آشنایان کمد و میز و صندلی و کابینت آشپزخانه می ساخت. چوب لازم برای کارش را از یک چوب بری بین راه خزرشهر و بابلسر، کمی بعد از دریاکنار تهیه می کرد. صاحب این چوب بری شخصی بود لاغر اندام و کوتاه قد که همه اکبر آقا صدایش می کردند. اکبر آقا از بیماری سل رنج می برد. هومن که تا مدت ها از بیماری اکبر آقا بی اطلاع بود، بار ها در کارگاه اکبر آقا چای و نوشابه خورد و از سیگار هایی که اکبر آقا تعارفش می کرد دود کرد. بعد هم که فهمید اکبر آقا مسلول است، دست به آسمان برداشت و دعا کرد که انشاءالله که خودش دچار بیماری سل نشده باشد.

دو سه سالی بعد از بازگشت به تهران، درست بعد از اینکه سابرینا به آمریکا رفت، و کمی بعد از بازگشتش از ایتالیا، همان زمان هایی که موقتاً با موسسه بهم زده بود و در سیمین و میلاد کار می کرد، و در همان دورانی که در آموزشگاه سینا در نیروی هوایی شروع به کار کرده بود، هومن مبتلا به نوعی عارضه حساسیت - آلرژی - شد که موجب می شد مثل آدم های سرما خورده عطسه کند و آب ریزش بینی داشته باشد. وقتی این حالت حساسیت عود می کرد، آنقدر عطسه می کرد و آب ریزش بینی اش چندان شدت می گرفت که گاه حتی دچار تب و لرز می شد، عرق می کرد، سینه اش به خس خس می افتاد، گلویش می سوخت و حرف زدن دشوار می شد.

نزد هر پزشکی هم می رفت، اولش تشخیص شان سرماخوردگی و آنفلوآنزا بود و بعد در مرحله بعدی وقتی پی می بردند که آنتی بیوتیک و دارو های سرما خوردگی اثری نداشته اند، فوراً دارو های ضد حساسیت تجویز می کردند. هومن در این مدت آنقدر قرص آنتی هیستامین - ضد حساسیت - می خورد که گاه احساس می کرد که روی بالشی از هوا راه می رود، منگ و خسته و خواب آلود می شد.

بعد غده های کوچک زیر بغل شروع شدند که هر ازگاه مثل تاول های دردناک ظاهر می شدند و بعد از مدتی خودبخود محو می شدند. هومن که اکبر آقا و کارگاه چوب بری اش را به کل فراموش کرده بود و از علت این غده های لنفاوی زیر بغلی اطلاع

نداشت، هرگز آنها را به جد نگرفت، و با هیچ دکتری در باره شان سخن نگفت، به ویژه که آزمایش های پزشکی کاملی که هر دو سه سال یکبار انجام می داد همواره حاکی از سلامت کامل جسمی بودند و هیچ نشانه ای از بیماری یا ناهنجاری به دست نمی دادند: آزمایش های خون، ادرار، عکس قفسه سینه، و غیره، هیچکدام از بیماری خاصی خبر نمی دادند. بعد از مدتی غده های زیر بغل آنقدر عادی شدند که دیگر دردشان هم حتی محسوس نبود، جزئی از اندام هومن شده بودند، بی خبر ظاهر می شدند و خودبخود محو می شدند. فواصل زمانی میان بیرون زدنشان گاه به اندازه یکی دو روز کوتاه و گاه به درازای یک فصل بود. هومن ظاهر شدن این غده ها را با خستگی و اضطراب و عصبانیت تداعی می کرد.

چندی بعد، همان اوایل آشنایی هومن با مهسا، عارضه حساسیت هومن همانطور که ناگهان آغاز شده بود، یکباره تمام شد. مثل این بود که گرمای بدن مهسا یخ های سردی را که هومن را به آن حالت شبیه به سرماخوردگی شدید مبتلا کرده بودند ذوب کرد و باز نور آفتاب به مزرع زندگی هومن تابیدن آغاز کرد. عجب اینکه عارضه حساسیت هومن بعد از رفتن سابرینا به آمریکا شروع شده بود، و کمی بعد از ورود مهسا به زندگی اش پایان یافت. آیا فقدان عشق این چنین می تواند در زندگی جسمی آدمی تاثیر بگذارد؟

چند سالی زندگی روال عادی داشت: کار بود، اختلاف نظر ها و دعوا های هر روزه با زیبا بود، اسکی رفتن بود، ماهیگیری در دریاچه لار بود، اعصاب خورد شدن های شغلی بود، شمال رفتن بود، چندین سفر به آمریکا و یکی دو بار هم مسافرت قبرس بود، و در متن این ها، جنگ خانمانسوز ایران و عراق بود که همچون کابوسی، انگاری سر پایان یافتن نداشت. درگوشه خلوت و ایمنی از این زندگی، مثل واهه ای در میانه کویر، مثل جرعه ای آب خنک در بیابان خشک، مثل نسیم در میان برگ های لرزان چنار، مثل مرحمی بر زخم، مهسا بود، مهسای جوان و شاداب که هر وقت هومن می خواستش آنجا بود، مهسا که تا هومن صدایش می زد بشتاب می آمد و دست در دست هومن می گذاشت، و وی را می برد تا اوج قله های رفیع استجابت؛ و تا مهسا بود، هومن در اوج قله ها بود، و دعوا و مرافعه های زندگی زنشویی، و اعصاب خورد شدن های زندگی حرفه ای، و روزمرگی ها و تکرار های عبث و مبتذل زیستن در سرزمینی که ارزش آدم زنده را با تمایلیش برای مردن می سنجد، همه آن پایین می ماندند. و تا مهسا با هومن بود تمام مشکلات به دست فراموشی سپرده می شدند.

هومن وقتی با مهسا بود، همواره خطی از یکی از اشعار معروف شاملو را زمزمه می کرد که:

...
و تو آن جرعه آبی
که غلامان به کیوتران می نوشانند،
از آن پیشتر که خنجر بر گلوگاهشان گذارند...

در این مدت، هومن چندین بار به دعوت کالجی که سابرینا در آن کار می کرد به آمریکا رفت. سابرینا دوباره ازدواج کرده بود، و هومن که مهسا تمام وجودش را پر کرده بود، برای اولین بار در تمام زندگی اش دیگر به هیچ زن و دختر دیگری جذب نمی شد و دل نمی بست. نه که مهسا زیبا ترین دختر جهان باشد، نه! مهسا برای هومن مثل گل سرخ شازده کوچولو در داستان معروف آنتون دوسن تگزوپری بود. مهسا را هومن پیدا کرده بود. مهسا را هومن اهلی خود کرده بود. مهسا هومن را درک می کرد. مهسا به اندازه هومن بود. نه کم نه زیاد. مهسا همان بود که هومن می خواست. مهسا ملجا

و پناه بود. هومن به مهسا تعلق داشت. و مهسا به هومن اطمینان داده بود که به او تعلق دارد.

در سفر هایش به آمریکا، هومن هر بار به اسپوکن و نزد فرشاد هم مسافرت کرد. در سفر دومش، وقتی فرشاد تازه مغازه پیتزا فروشی اش را باز کرده بود، هومن مدتی نزد او ماند و در کار اداره مغازه کمکش کرد. در یکی از این سفرها بود که هومن یکی دو تا از نوشته هایش را برای سردبیر نشریه فارسی زبان ایران تایمز که اینجا در آمریکا چاپ می شود، فرستاد. مقاله ها در نشریه به چاپ رسید، و وقتی هومن از آمریکا بازگشت و پای به فرودگاه مهرآباد گذاشت، همانجا که پاسپورت ها را کنترل می کنند، گذرنامه اش را توقیف کردند. گفتند که باید به وزارت اطلاعات برود و در آنجا دلیل توقیف گذرنامه اش را پیگیری کند:

- آخر بالاخره شما باید دلایلش را بدانید. برای چه پاسپورت من را گرفته اید؟
- بین اخوی، ممکن است هزار و یک دلیل داشته باشد: از رفتار خلاف شرع و شئون اسلامی در خارج کشور گرفته تا جاسوسی برای شیطان بزرگ. شما هم که، حاجی آقا، صاف رفته بودی پهلوی خود شیطان بزرگ. ما اینجا ماموریم و معذور. به ما دستور داده اند گذرنامه شما را توقیف کنیم و بگوییم که باید بروید به وزارت اطلاعات. بقیه اش را خود شما بهتر می دانی. در هر حال زیاد هم فکری نباش، اخوی. اگر مهم بود، همین جا دستبند می زدند به دستت، چشم بسته می بردند زندان اوین. احتمالاً فقط تشابه اسمی است.

هومن که می دانست جریان توقیف گذرنامه از مقاله های بوداری که در ایران تایمز چاپ شده بود آب می خورد، در راه خانه فکری به ذهنش رسید که شاید می توانست مشکل پاسپورت و وزارت اطلاعات را حل کند.

چندین سال پیش، سال اولی که با زیبا در خزرشهر ساکن شده بود، یکبار که پدر و مادرش برای دیدنشان به خزرشهر آمده بودند، به اصرار هومن که دلش می خواست به زیارت امام محبوبش، امام رضا (ع)، برود، همه با هم با ماشین پدرش به مشهد رفتند. در مشهد، در هتل هاییت - که حالا اسمش شده بود هتل حیاط - اتاق گرفتند. هتل هاییت در فلکه احمد آباد واقع است. درست آنطرف میدان، روبروی هتل هاییت، شعبه مشهد موسسه صادق قرار داشت که یکی از قدیمی ترین شعبه های این موسسه است و مدیریت آنرا، در آن زمان، شخصی به نام *یدالله بهبودی* به عهده داشت.

اواسط تابستان سال ۱۳۵۹ بود. زیبا پونه را یکی دو ماهه حامله بود. بعد از اینکه از زیارت حرم برگشتند، هومن برای دیدن *بهبودی* و بقیه دوستان قدیمی اش یک سر به موسسه صادق رفت. *یدالله بهبودی* که آن قدیم ها وقتی هومن برای آموزش معلمان به مشهد می آمد، همیشه بسیار گرم و دوستانه برخورد می کرد، اینبار رفتارش بسیار غریبه وار بود.

- خوب آقا هومن، حالا با ما رقابت می کنی؟

هومن متحیرانه پرسید:

- کدام رقابت، *بهبودی* جان؟ توضیح بده، پدرجان! من فکر می کردم با هم رفیق هستیم، ولی مثل اینکه زمانه خیلی فرق کرده.

- مي آيي توي شهر ما آموزشگاه زبان باز مي کنی، علیه موسسه ما تبليغ مي کنی، شاگرد ما را مي دزدی، آنوقت صاف مي آيي توي موسسه ما، انتظار رفاقت هم داری؟

هومن كاملا يكه خورده بود. کدام آموزشگاه؟ اين يد/الله بهبودي از چه صحبت مي کند؟ ديوانه شده است! خزرشهر کجا، مشهد کجا؟ چطور هومن مي توانست در مشهد آموزشگاه داشته باشد؟

کمي بعد معلوم شد که شخصي به نام هومن /فتي - درست همنام هومن - که او هم گویا اصلا خراساني بود، در مشهد آموزشگاهي براي تدريس زبان انگليسي باز کرده، و اين بود که بهبودي فکر مي کرد هومن داستان ما علم رقابت با شعبه موسسه صادق در مشهد را بلند کرده است.

اين واقعه چندان در ياد هومن باقي نماند تا سال ها بعد که يك روز براي نقد کردن يك چك به بانك صادرات شعبه ميدان فردوسي رفته بود. چك را پشت نويسي کرد و همراه با گواهينامه اش روي پيشخوان گذاشت. کارمند بانك بعد از دیدن گواهينامه هومن گفت:

- جنابعالي آقاي هومن /فتي هستيد؟
- بله، چطور مگر؟
- هيچ قربان، همين طوري سئوال کردم.

بعد چك را همراه با گواهينامه هومن نزد شخصي که در قسمتي جدا از ساير کارمندان بانك پشت ميز بزرگي نشسته بود و پيدا بود که رئيس يا معاون شعبه است برد، مبلغ چك صد و پنجاه هزار تومان بود. هومن آنرا از بابت تدوين مقداري مطالب درسي براي يك آموزشگاه آمادگي کنکور دريافت کرده بود.

کارمند بانك دوباره به سراغ هومن برگشت:

- جناب /فتي، متاسفانه الان اصلا پول درشت ندارم. حتي صد توماني هم به اندازه کافي ندارم. تا بيست دقيقه ديگر قرار است بريمان پول بياورند. آقاي رئيس گفتند تشريف بياوريد پهلوي ايشان بنشينيد، يك چاي بخوريد، تا ماشين بانك برسد. يا اينکه مي توانم براي تان چك بانكي صادر کنم. تقريبا همانقدر طول مي کشد. هرکدام صلاح مي دانيد.
- منتظر مي شوم.

رئيس بانك خودش از قسمتش بيرون آمد و هومن را به داخل برد. برايش چاي آوردند.

کمتر از بيست دقيقه بعد، در ميان حيرت و عصبانيت و اعتراض هومن که اصلا نمي دانست جريان از چه قرار است، دو مامور لباس شخصي اداره آگاهي و يك پاسبان هومن را دستبند زده به اداره آگاهي بردند. اداره آگاهي هنوز به مكان جديديش در پشت اداره شماره گذاري سابق در جاده قديم شميران منتقل نشده بود و همچنان روبروي وزارت امور خارجه، نزديك ميدان توپخانه قرار داشت.

در اداره آگاهي معلوم شد که شخصي به نام هومن /فتي - همنام هومن داستان ما - وامي به مبلغ هفتاد ميليون تومان براي احداث يك گاوداري و کارخانه شير پاستوريزه از بانك صادرات دريافت کرده و ناپديد شده، و از قرار معلوم از مملکت خارج شده و الان دارد يك جايي در آمريکا يا اروپا به ريش بانك صادرات و جمهوري اسلامي مي خندد. آن

روز در اداره آگاهی از هومن عذرخواهی کردند و حدود دو ساعت بعد دوباره او را به بانک صادرات برگرداندند. در بانک هم باز مقدار زیادی معذرت خواهی کردند و چکش را با یک دسته هزار تومانی شق و رق و یک دسته پانصد تومانی براق و نو نقد کردند.

چند سال بعد که هومن با دکتر صدقت و خواهرزاده اش شریک شده بود، بعد از فوت مدیر مسئول شعبه ساری، هومن یک آگهی تسلیت از طرف شرکت به روزنامه همشهری داده بود. دو سه روز بعد از چاپ آگهی، یک روز صبح از دفتر به خانه اش زنگ زدند که آقا و خانمی با یک مامور انتظامی آمده اند و می خواهند او را ببینند. هومن که مرتکب هیچ جرمی نشده بود، بسرعت لباس پوشید و خودش را به دفترش رساند. وقتی وارد شد، خانم و آقا را به دفترش هدایت کردند. بیچاره ها با دیدن هومن انگاری آب سرد رویشان ریخته باشند یکباره وا رفتند:

- آقاي /فتمي شما هستيد؟ هومن /فتمي؟
- بله، چطور مگر؟ شما دنبال کس ديگري مي گشتيد؟
- ببخشيد آقا! واي، چه اشتباهي! ما تقريباً مطمئن بوديم که دزدمان را گرفته ايم. ببخشيد آقا، خيلي اشتباه شده است!

و هومن دوباره شصتس خبردار شد که اين خانم و آقا او را به جاي همزاد كلاهبردارش گرفته اند. اينبار معلوم شد که اين همزاد در کاشان يك شرکت تعاوني سرمايه گذاري باز کرده است و بعد از دريافت نزديک به سيصد ميليون تومان از اعضا، و منجمله پانزده ميليون تومان از اين زن و شوهر بيچاره، غيبش زده است. اين هومن /فتمي ممنوع الخروج و ممنوع معامله بود، و هرچند که در اين لحظه لابد در يك جايي خارج از ايران داشت پول هاي اين خانم و آقا را به مصارف بهينه مي رساند، در اينجا، در جمهوري اسلامي، براي دستگيري اش جايزه تعيين شده بود.

بدينسان بود که هومن مي دانست که يك هومن /فتمي ديگر در جايي در اين دنياي بزرگ زندگي مي کند که به اتهام كلاهبرداري ممنوع الخروج و تحت تعقيب است. چرا اين مقاله ها را هم همين هومن /فتمي ننوشته باشد؟ علي القاعده از اين دم بريده هرچه بگويد بر مي آيد.

آن شب مسئله را با زيبا در ميان گذاشت:

- هرکاري مي خواهي بکن. فقط زندگي من و اين بچه ها را به هم زن. نانت نبود، آبت نبود، شغل خوب نداشتي، مقاله نوشتنت چه بود؟ آقا مي خواهد رژيم عوض کند! از تو گنده تر هائيش را گرفته اند، دمشان را چيده اند. تو چي مي گويي، آخر؟ کي مي خواهي ياد بگيري؟

از زيبا بيشتر از اين نمي شد انتظار داشته باشد.

فرداي آن روز مهسا به دفتر کار هومن آمد. سه ماه بود همدیگر را ندیده بودند. در مدت اقامت هومن در آمریکا، بار ها تلفني با هم صحبت کرده بودند، ولي سه ماه بود که اتحاد اندام هاشان را تجربه نکرده بودند. مهسا آنروز که يك روز سرد اواخر پائيز سال ۱۳۷۴ بود، پالتوي پشم سرمه اي زيبايي را که خواهرش از ايتاليا برايش فرستاده بود به تن داشت، در زير پالتو مانتوي اسلامي بلندي که تا روي چکمه هاي چرمش پايين مي آمد، و در زير مانتو هيچ. بعد از اينکه دفتر تعطيل شد و کارمندان هومن خداحافظي کردند و رفتند، هومن و مهسا که تنها مانده بودند ترس از جمهوري اسلامي و شيوه هائيش را از دفتر بيرون کردند و دو سه ساعتی را فارغ از قيد مکان و

زمان، در رفیع ترین قله های ارضاء بسر بردند. بعد هومن داستان مقاله ها و توقیف پاسپورتش را گفت:

- می دانی عزیزم، هر کاری لازم است بکنی بکن. آدم باید با خودش صادق باشد. اگر بنا بود که همه کسانی که در راه درستی مبارزه و تلاش می کنند، از ترس از دست دادن کار و زندگی شان دست از مبارزه بردارند، الآن باید دنیا همچنان اسیر دادگاه های تفتیش عقاید و خفت و قل و زنجیر می بود. احساس کردی که باید می نوشتی، نوشتی و روشنگری کردی. حالا هم اگر بتوانی از این راهی که می گویی از مخمصه در بیایی، زرنگی کرده ای، زرنگی انقلابی. هرچه بشود، من در کنارت خواهم ماند، حتی اگر زندانی بشوی. آنقدر صبر می کنم تا از زندان بیرون بیایی. دوستت دارم عزیزم. برای هرچه هستی دوستت دارم.

چقدر این دختر با زیبا فرق داشت! چقدر هومن این دختر را دوست داشت! چقدر هر روز بیشتر به این دختر عاشق می شد!

هفته بعد هومن به وزارت اطلاعات رفت، سین جیم پس داد، خودش را کاملاً به کوچه علی چپ زد، از اساس نوشتن مقاله ها را انکار کرد. سه سال طول کشید. در این مدت مکالمات تلفنی اش کنترل می شد. نامه هایش کنترل می شد. یکی دو بار خانه اش را گشتند. بالاخره بعد از سه سال که نمی توانست از ایران خارج شود و ممنوع الخروج بود، گذرنامه اش را پس گرفت. همین موقع بود که دوباره به قبرس رفت و باز ویزای آمریکا گرفت.

در طول این مدت، ارتباط مهسا و هومن هر روز عمیق تر می شد. مهسا بینی اش را عمل کرد. هومن خرج آنرا متقبل شد. مهسا به تشویق هومن وارد رشته انگلیسی دانشگاه آزاد شد. هومن شهریه اش را متقبل شد. یک بار به مدت سه ماه مهسا به سوئیس سفر کرد. قرار بود سعی کند از سوئیس بطور قاچاق نزد خواهرش به ایتالیا برود. نقشه اش عملی نشد و به ایران بازگشت. هومن که سه ماه درد دوری مهسا را تحمل کرده بود باز با دیدن مهسا فراموش کرد که وی چه نقشه هایی در سر داشت و چطور میان رفتن به ایتالیا و عشق او، ایتالیا را انتخاب کرده بود. هومن مهسا را برای انتخابش سرزنش نمی کرد. ته دلش می دانست که عشق مهسا به او، اگر حتی دلایل مادی نداشته باشد، باز هم ارتباطی عبث است که با توجه به متاهل بودن هومن در جمهوری اسلامی سرانجام خوشی نخواهد داشت.

مهسا ساعت می خواست، هومن می خرید. مهسا انگشتر و گردنبند می خواست. هومن پولش را می داد. مهسا دندان ها و لسه هایش را می خواست ردیف کند. هومن متقبل هزینه اش شد.

در سال ۱۳۷۴، همان وقتی که هومن در آمریکا بود، پدر مهسا فوت شد. هومن از آمریکا تلفن کرد و تسلیت گفت. چند سال بعد، برادرش، همانکه فکر می کرد همه سازمان های جاسوسی دنیا، از سی آی اِ و موساد گرفته تا کاگ ب و ماموران سابق ساواک، همه بسیج شده اند تا او از میان بردارند، بر اثر سکته قلبی از میان رفت. هومن نه تنها در تمام مدت در کنار مهسا ماند تا از نظر معنوی به وی قوت قلب دهد و حامی اش باشد، بلکه تقریباً تمام مخارج خاکسپاری و ختم و شب هفت و غیره را هم در اختیارش گذاشت.

مهسا، همچنانکه خودش بار ها می گفت، همسر خارج از خانه هومن بود. هومن مهسا را که می دید، تمام رنج ها و اضطراب ها و تشویش ها و دل نگرانی های کاری و خانوادگی اش را از یاد می برد. عشق مهسا جزیره ای بود در اقیانوس پر تلاطم

زندگي هومن. و هومن هرگز بنا نداشت جزيره اش را رها کند. اغلب غروب ها که مهسا پاي به دفترش مي گذاشت، يا صبح ها که بعد از رفتن زيبا به سر کار و بچه ها به مدرسه، مهسا دزدانه در خانه اش را باز مي کرد و به داخل رختخوابش مي خزید، بوي عطرش که شميم هندوانه تازه و طراوت هزار جاليز خربوزه و طالبی و هزار کوچه باغ ياس رازقي و محبوبه شب از آن به مشام مي رسيد، هوش از سر هومن مي ربود. بعد ها، وقتي هومن مجبور شد به آمريکا مسافرت کند، يك شيشه از عطري را که مهسا استفاده مي کرد خريد، و هرچند روز يکي دو قطره از آنرا در ماشينش مي ريخت، در رختخوابش مي ريخت، و بياد مهسا که صبح ها وقتي زيبا و بچه ها خانه را ترك کرده بودند، نرم مثل نسيم به بسترش مي خزید، اشك مي ريخت، اشکي که وقتي آغاز مي شد، مثل تار هاي سفيدي که هر روز در ميان مو هاي هومن بيشتري مي شوند، اصلا سر ايستادن نداشت.



يادتان هست که چطور فرشاد بعد از وقايع يازدهم سپتامبر سال دو هزار و يك به دست يك افسر پليس آمريكايي به قتل رسيد؟ بعد از فوت فرشاد، همچنانکه قبلا براي تان گفته ام، همسر آمريكايي اش خيلي زود *فائزه* را جواب کرد، و *فائزه* بار و بنديلش را بست و به خانه كوچك هومن كوچ کرد. از آن به بعد شب و روز *فائزه* شده بود گريه كردن و اشك ريختن. پير زن بيچاره راه مي رفت و بلند بلند حرف مي زد و اشك مي ريخت:

- خدا ذليلت کند، /فتي. اگر تو آن دختره گيس بريده را نياورده بودي، سر من هوو نکرده بودي، الآن زندگي من اينجوري نبود. اگر از بانك عمران دزدي نکرده بودي، الآن اينجوري نمي شد که اين دختره گور بگور شده اجنبي من را از خانه پسر خودم بيرون بکند. اگر آن جوان بيچاره، فرزند را، با نامزدش از خانه جواب نکرده بودي، الآن جناب سروانم زنده بود. اگر سر پيري به سرت نزده بود که خانه و زندگي تهران را بفروشي و بروي به *ساق پيچوک* خراب شده، الآن وضع من اينجوري نمي شد. چه غلطي کردم به حرف اين فرشاد ذليل مرده بلند شدم آمدم آمريکا. يکي نيست بگويد زن، نانت نبود، آبت نبود، آمريکا آمدنت چه بود. تورا چه به آمريکا؟ همانجا توي کرج خانه و زندگي ات را داشتني، حقوق آن خدا بيامرز را مي گرفتي، چيزي کم نداشتني. چه غلطي کردم آمدم اينجا خودم را اسير اين زنکه آمريكايي کون گنده کردم، که حالا زندگي اي را که اين بچه بيچاره با آن همه خون دل درست کرده بود ضبط کند و مرا هم از خانه بچه خودم بيرون بياندارد. چه غلطي کردم! چه گهي خوردم!

بعد مي نشست يك گوشه، به ديوار روبرو خيره مي شد، و اشك مي ريخت. مدتي بود مريض احوال هم شده بود. هومن يکي دو بار به بيمارستان بردش. کمرش درد مي کرد. بعد از چند آزمائش، دکتر گفته بود که آرتروز دارد و جز قرص ضد درد چيزي تجويز نکرده بود:

- بین هومن، مادرت پیر شده است. هشتاد و پنج سال دارد. برای سنش اتفاقا خیلی هم وضع جسمی اش خوب است. آرتروز دارد. جز قرص مسکن و ویتامین چیز دیگری نمی توانم برایش بنویسم.

فائزه می گفت:

- دکتر های اینجا به اندازه خر هم حالی شان نیست. اگر ایران بودیم، الان فیزیوتراپی می داد، ده جلسه ای خوب می شدم. آندفعه که در کرج زمین خوردم یادت هست، نه؟ ده جلسه فیزیوتراپی رفتم، خوب شدم.

خدا را شکر که فائزه انگلیسی بلد نبود و دکتر هم فارسی نمی فهمید. بعد هومن به دکتر اصرار می کرد که چند جلسه فیزیوتراپی تجویز کند.

- آخر لازم ندارد. اگر خیلی اصرار دارد، ببریدش سونا. بیخودی فیزیوتراپی بنویسم که چه بشود؟

فائزه دلش برای ایران تنگ شده بود. در تمام مدتی که آمریکا بود، جز چند جمله مثل سلام و خداحافظ و متشکرم چیزی از انگلیسی یاد نگرفته بود. هم صحبت نداشت. بچه های هومن فقط اعصابش را خورد می کردند. اسمش بود که پونه و دارا می توانند با مادر بزرگشان حرف بزنند، گاهی برای چند قدم راه رفتن و هوا خوری ببرندش بیرون، و همنشین و همدمش باشند. اصلا اینطور نبود. این بچه ها فقط موجب اعصاب خورد شدن بیشتر پیرزن بودند. اولاً هر شب تا ساعت سه چهار بعد از نیمه شب بیدار بودند. روز ها هم که تا سه چهار بعد از ظهر می خوابیدند. بعدش هم دارا بلند می شد، می رفت سر کار. هنوز در مغازه پیتزا فروشی عمویش کار می کرد. زن عموی بدجنسش که حالا صاحب مغازه شده بود، هنوز دارا را از کار اخراج نکرده بود. پونه هم تا یکی دو ساعت بعد از بیدار شدن به قر و فرش و می رفت، بعد هم دوست پسرش می آمد دنبالش، با هم می رفتند بیرون. پیرزن بیچاره می ماند و خانه کوچک هومن یک سگ نژاد آکیتا و یک گربه کوچولوی ملوس که هر دو باوفا ترین همدمان هومن بودند. هومن حدود ساعت هشت شب به خانه بر می گشت و گاه هم می شد که مجبور بود تا دیروقت در محل کارش باقی بماند. پیرزن بیچاره تک و تنها در خانه می ماند و با خودش و در و دیوار حرف می زد. دلش برای ایران تنگ شده بود:

- سگ تهران می ارزد به صد هزار تا از این خراب شده های آمریکایی. قربان همسایه های ایران بروم که از صبح تا غروب صد دفعه به آدم سر می زنند و حال آدم را می پرسند. "خانم/فتی جان، نهار آش رشته درست کرده ام. یا بیا به خانه ما، یا بروم یک کاسه برایت بیاورم." "خانم/فتی، قربانت بروم، شکر ما تمام شده. یک فینجان شکر به من قرض بده خواهر، تا فردا که می روم مغازه این محمد آقا، بخرم، برایت بیاورم." "خواهر جان، یک ذره شکر که قابلی ندارد. اصلا حرفش را هم نزن." "خانم/فتی، خواهر، چرا تنها نشسته ای؟ پاشو با هم برویم این پاساژ سر خیابان، یک ذره مردم را نگاه کنیم، دلمان وا بشود." "خانم/فتی جان، نمی آیی منزل ما؟ شله زرد درست کرده ام." "خانم/فتی، خواهر، دستت درد نکند. عجب آشی درست کرده بودی!" "خدا را شکر که دوست داشتید. یک قدری ترشی اش زیاد شده بود. همه اش خدا خدا می کردم یک موقع بدتان نیاید!"

بعد چند دقیقه ساکت می شد. سگ و گربه هومن کمی آنطرف تر می نشستند و با تعجب خیره نگاهش می کردند:

- چي است همینجوري ذل زده اید، من را نگاه می کنید؟ آدم ندیده اید؟

گاه سگ هومن بلند می شد، می آمد جلوی می ایستاد و دم تکان می داد. می دانست که نباید زیاد به مادر بزرگ نزدیک شود. اگر از دو قدم نزدیک تر می شد، دمپایی توی سرش می خورد:

- حیوان نجس. جلو نیا. برو گم شو! من نماز می خوانم. این هم کار بود، رفته ای سگ آورده ای توی خانه؟ برو زن بگیر پسر. تا کی می خواهی بخاطر این دخترک، مهسا، که تو تا پایت را از ایران گذاشتی بیرون رفت رفیق گرفت، و بعدش هم معلوم نیست کدام ابله‌ی را خر کرد و بعد از هزار و یک جور کثافت کاری خودش را قالبش کرد و زنش شد، خودت را از همه عالم و آدم بری؟ اما از این جنده آمریکایی‌ها نگری‌ها! همان برادر خدا بیامرزت گرفت بس بود. هزار تا دختر ایرانی از خدایشان است زن تو بشوند. فکر این دختر، مهسا، را از سرت در بیاور. رفت. شوهر کرد. از خواب بیدار شو، پسر جان.

در ایران که بودند، *فائزه* بارها مهسا را در خانه هومن دیده بود. با وجود اینکه هومن هرگز راجع به رابطه اش با مهسا علناً با مادرش صحبت نکرده بود، *فائزه* خوب می دانست که هومن دل در گرو عشق مهسا دارد. اوایل که هومن به آمریکا آمده بود، یکی دو بار جلوی مادرش تلفنی با مهسا صحبت کرد. بعد هم از سیر تا پیاز داستان عشقش را برای مادر گفت.

- ننه، مهسا دختر قشنگی ست. بنظر می آید که زن خانه و زندگی هم باشد. هر کس را که تو دوست داشته باشی، من هم دوست دارم. هرچه باشد از این زیبایی بی حیا بهتر است. این هم زن بود رفتی گرفتی؟ سگ افسانه بعضی این دختره بود. تو هم، ننه، گاهی کارهایی می کنی که آدم شاخ در می آورد. حالا راضی می شود خانواده اش را ول کند بیاید اینور دنیا، با تو ازدواج کند؟
- آره مادر. قول و قرار گذاشته ایم. قول داده است که بیاید. باید کارش را درست کنم. نمی دانم چقدر طول می کشد. ولی قرار گذاشته ایم هرچقدر طول بکشد صبر بکنیم. می دانی مادر، باید به طور وکالتی عقدش کنم، بعد برایش درخواست ویزا بکنم.
- ننه، انشاءالله که به هرچه می خواهی برسی. انشاءالله از این یکی شانس داشته باشی. تو که از زن شانس نیاوردی، مادر. این همه زن و دختر توی زندگی ات آمدند و رفتند، یکی شان آدم نبود. من از مادر پیمان بدم نمی آمد، ننه. ولی بقیه شان یک پول سیاه هم نمی ارزیدند.

مدتی بود که *فائزه* به هومن پیله کرده بود که باید زن بگیرد. گاهی وقت ها که تلفنی با دوستان و آشنایانش در تهران صحبت می کرد، به شان سفارش می کرد که برای هومن زن پیدا کنند. حالا هم که مدتی بود هر دو پایش را در یک کفش کرده بود که باید به ایران برگردد. بعد از کشته شدن فرشاد، از آمریکا و آمریکائیان بیزار شده بود:

- قربان جوب های پر از لجن تهران بروم. هیچ جای دنیا تهران نمی شود. آدم پایش را از خانه می گذارد بیرون هزار تا آدم می بیند. مثل اینجا نیست که همه زیر نقاب لبخند های مصنوعی خودشان را پنهان کرده باشند. لبخند توی ایران هنوز هزار تا معنی دارد. مردم توی ایران هنوز که هنوز است لوطی گری دارند. محمداقا خوارو بارفروش، اگر یک دفعه می رفتم مغازه اش، کیفم را یادم رفته بود ببرم، با عزت و احترام می گفت، "خانم /فتمی، شما پهلوی ما بیشتر از این حرف ها اعتبار دارید." بعد هم می داد شاگردش خرت و پرت هایی که خریده بودم تا خانه برآیم بیاورد. اینجا اگر پول همراهت نباشد، یا از این کارت های پلاستیکی - چي می گویند؟ کارت اعتباری - نداشته باشی، تف هم توی صورت نمی اندازند. من نمی فهمم چرا مردم توی ایران اینقدر برای اینجا سر و دست می شکنند! اینجا برای جوان ها خوب است، اگر عرصه

داشته باشند، نه که مثل بچه هاي کون گشاد تو باشند، نه درس بخوانند، نه درست حسابي کار بکنند، هنوز در سن بيست و يکي دو سالگي بخواهند سربار پدر و مادرشان باشند، تازه بي احترامي هم بکنند، فحش و بد و بيراه هم بدهند. تازه، مگر فرشاد که در اينجا مثلاً ترقي کرده بود عاقبتش چه شد؟ اين ها هم يك عمر کار مي کنند، زحمت مي کشند، خودشان را به يك جايي مي رسانند، بعد يك خدانشناس عقده اي مي آيد، به جرم ايراني بودن از بين مي بردشان. به تو قول مي دهم اين يارو را زن فرشاد اجير کرده بود. اينجا بدرد من که زبان بلد نيستم نمي خورد، نه. توي کرج که زندگي مي کردم، پايم را که از در مي گذاشتم بيرون، به وقتش لبوبي و باقلا پخته اي بود، به فصلش ذغال اخته و چغاله بادام و پسته تازه بود، زولبيا باميّه بود. واي نه، يادش که مي افتم درد هاييم را فراموش مي کنم. من مي دانم که اگر برگردم ايران، حالم هم بهتر مي شود.

چقدر راست مي گفت وقتي که مي گفت که اينجا همه زير نقاب ليخنه هاي مصنوعي خودشان را پنهان کرده اند. هومن در نامه هاي که براي اين و آن مي نوشت از آمريکا به عنوان غريب آباد غريب آزار ياد مي کرد. چقدر اينجا عليه خارجي هايي همچون هومن که رنگ پوستشان مثل فرني سفيد نيست تبعيض قائل مي شوند: هومن بعد از درست شدن اجازه اقامت و کارش، مدتي در دانشگاه واشينگتن شرقي به کارتريس مشغول شد. با وجود اينکه در بخش زبانشناسي تمام دانشجويان تقريباً هر ترم هومن را به عنوان بهترين استادشان معرفي مي کردند و تمام ارزيايي هايش مثبت بودند، مديريت بخش وضعيت استخدامي هومن را از حالت نيمه وقت به تمام وقت تغيير نداد و لاجرم هومن مجبور شد نهايتاً يك کار تمام وقت به عنوان مشاور رواني افراد بزرگسال عقب افتاده ذهني پيدا کند. سرانجام هم با تمام علاقه اش به تريس از کار دانشگاه دست شست.

امروزه تبعيض عليه اقليت هاي قومي و نژادي در ايالات متحده از حالت علني و آشکار درآمده و به صورت پنهاني انجام مي گيرد. تمام قوانين ايالات متحده رسماً انواع تبعيض نژادي را محکوم مي کنند معضداً در بسياري از سازمان ها، ادارات، و دانشگاه ها، همچنان کساني در صدر کار ها هستند که آمريکايي سفيدپوست اروپايي تبار را نژاد برتر مي دانند و عليه خارجيان و اقليت هاي قومي و نژادي به نحوي نظام مند تبعيض قائل مي شوند. از اين هم بد تر نوعي تبعيض ناخودآگاه است. بسياري هستند که علي الظاهر با تبعيض و برتري نژادي و قومي مخالفند و حتي عليه آن شعار مي دهند، ولي ناخودآگاه همچنان دست به اعمال مي زنند که عملاً بوي تبعيض و برتري نژادي از آن مي آيد. وقتي با اين طور افراد وارد بحث مي شوي که فلان يا بهمان عملشان ناشي از اعتقاد به برتري نژادي بوده است، با شدت و حدت و حرارت از خويشتن دفاع مي کنند و سعي مي کنند خاستگاه رفتارشان را تفاوت سليقه و نظر و روش کار و تاکتيک و از اين قبيل جلوه دهند. هرگز هم حاضر نيستند قبول کنند که يك خارجي مي تواند از دوازده هزار مایل آنطرف تر بيابد و روش هايي را پيشنهاد کند که از روش و شيوه هاي آنها عملي تر و موثر تر باشد.

هومن هم دلش براي ايران تنگ شده بود. دلش مي خواست باز مي توانست به شيراز برود، در حرم شاه چراغ^(ع) بنشيند، و باز مثل آن يك دفعه اي که بعد از نوروز ۱۳۷۶ مهسا ناگهان تصميم گرفته بود که ديگر نمي خواهد همسر خارج از خانه هومن باشد، گريه کند و دست به دامن شاه چراغ^(ع) و شاخ نباتش شود و التماس و تضرع کند که مهسا دوباره برگردد.

درست بعد از عيد نوروز ۱۳۷۶، مهسا يکباره تماسش را با هومن قطع کرده بود. تلفن هاي هومن را جواب نمي داد. تا چند روز قبلش، در تمام همآغوشي هاي ديوانه وارشان، مهسا مي گفت که به هومن تعلق دارد و هرگز هيچ کس جاي او را در

زندگی اش نخواهد گرفت. بعد یکبارہ بعد از عید، در یکی از معدود دفعاتی که هومن سرانجام توانست با مهسا مکالمه تلفنی داشته باشد، مهسا با بیرحمی اعلام کرد که:

- بین هومن، من قرار است با یک جوانی که در سوئد زندگی می کند ازدواج کنم. رسماً نامزد کرده ایم. قرار است تا چند روز دیگر به ایران بیاید. ازدواج بکنیم و با هم به سوئد برگردیم.
- پس قول و قرار هایی که با هم داشتیم چه می شود؟ من بدون تو زندگی نمی توانم بکنم.
- این حرف ها حرف است. تو کوچکترین ارزشی برای من قائل نیستی. الآن تقریباً ده سال است ما با هم بوده ایم. می دانی که با این همه قرص ضد حاملگی که من در این مدت به خاطر تو مصرف کرده ام، ممکن است دیگر نتوانم حامله بشوم. من الآن سی و یک سالم است.
- عزیزم، قرص ضد حاملگی را من نخواستم که تو بخوری. خودت شروع کردی. می دانم بخاطر من شروع کردی. ولی خودت خواستی. می توانستیم هزار جور دیگر جلوگیری کنیم. ترا بخدا مرا سرزنش نکن. تنها گناه من این است که عاشق تو هستم.
- این را هم دروغ می گویی. تو حتی حاضر نیستی برای من یک شاخه گل سرخ بخری. یک دفعه شد یک هدیه برای من بخری. رفتی آمریکا برای من چه آوردی. برای زنت هزار جور لباس آوردی. تازه ادعا می کنی که دوستش نداری.
- مهسا جان، من عشق را به پول و هدیه های مادی نمی سنجم، عزیزم. من تمام زندگی ام را به تو داده ام. قلبم را به تو داده ام. ولی اگر تو اینجور فکر می کنی، بگذار یادت بیاورم که چه کسی پول عمل بینی ات را داده است. یا کی شهریه دانشگاهت را می پردازد. یا چه کسی خرج درست کردن دندان هایت را متقبل شده است.
- این حرف ها حرف است. تو حتی حاضر نمی شوی برای من یک شیشه عطر بخری. آرزو به دلم ماند که بعضی روز ها که می آیم پهلویت، یک گل سرخ یا یک جفت جوراب برایم خریده باشی و ذوق زده ام بکنی. تو اصلاً به فکر من نیستی. فقط می خواهی که من باشم ولی هرگز حاضر نبوده ای برای داشتن من به خودت زحمتی بدهی.
- گفتم که عزیز دلم، اولاً نمی خواستم زیاد توی چشم باشیم. مثل اینکه یادت رفته که در جمهوری اسلامی زندگی می کنیم. ثانیاً من عشق را با اینجور چیز ها نمی سنجم. ثالثاً اگر این معیار تو برای دوست داشتن است، برگرد تا هرچه می خواهی برایت بخرم.
- نه هومن، دیگر تمام شد. من قرار است ازدواج کنم. تو هم سعی کن مرا فراموش کنی.
- نمی توانم. تو برای من مثل آب برای ماهی هستی. بدون تو جان می کنم. مثل ماهی که از آب بیرون انداخته باشندش پر پر می زنم. ترا بخدا رهایم نکن.

فایده نداشت. مهسا تصمیمش را گرفته بود. دو سه ماه تمام، هر شب و هر روز، هومن در فراق مهسا اشک ریخت. وقتی برای آموزش استادان موسسه صادق شیراز به این شهر رفته بود، دست به دامن شاه چراغ^(ع) شد و از وی خواست که مهسا را بازگرداند. بعد که به تهران مراجعت کرد، انگاری معجزه شده باشد، مهسا دوباره برگشت. دوباره آغوشش را به روی هومن گشود. این بار هومن هرروز برای مهسا هدیه می خرید. دو سه بار مهسا را به مشهد فرستاد. هر بار سوای خرج مسافرت، مقداری هم پول در اختیارش می گذاشت تا خیر امام رضا^(ع) کند. مهسا هر بار تمام پول را خرج می کرد.

به رغم اینکه بعضی از دوستان هومن که از رابطه او و مهسا خبردار بودند و می دانستند که هومن چقدر به مهسا عشق می ورزد، هشدار می دادند که به نظر می آید که مهسا دارد از عشق او سوء استفاده می کند، هومن هر روز عاشق تر می شد. درست همانطور که گفته بود مثل ماهی که محتاج آب است، به مهسا نیاز داشت. وقتی مهسا نبود، مثل ماهی بود که به خشکی انداخته باشندش. . الآن چهار سال است که دارد پریز می زند.

اگر پایم به ایران برسد، اول می روم پاپوس امام رضا (ع)، بعد با ماشین می روم شیراز. سر راه در قم به زیارت حضرت معصومه (ع) می روم، بعد در شیراز خدمت حضرت شاه چراغ (ع) می رسم. اگر مهسا نزدم برگردد تا آخر عمر غلام حلقه به گوشش خواهم بود. هرکاری بخواهد برایش می کنم. مثل بت می پرستمش. اگر خداوند حسودی اش بشود، کافر می شوم. اما اگر برگردد، می روم ساق پیچوک. بقیه عمرم را در ساق پیچوک می مانم. شهریانو شاید هنوز آنجا باشد. می روم ساق پیچوک نقاشی می کنم و کتاب می نویسم.

در همین زمان بود که هومن در یکی از نامه هایش به من، میزان دلتنگی اش را برای ایران شرح داد:

نمی دانی چقدر دلم از این غربت آباد غریب آزار پر است، نمی توانی بفهمی چقدر دلم برای آن خاکی که برادرم و پدرم را تنگ در آغوش دارد تنگ است. بیخود نبود که شاملو در ربای فروغ نوشت که:

...
پس به هیات گنجی درآمدم
بایسته و آزانگیز،
گنجی از آن دست که
تملك خاك را و دیاران را
از اینسان دلپذیر کرده است

...
برادر، دایی، پدر، عمو، و بقیه اقوام که در آن سرزمین خفته اند، گوهرا نی هستند که "آن خاك را و دیاران را از اینسان دلپذیر کرده اند."

دلم برای درختان گردوی خانه حاجی محمودی در مراء دماوند که هزارگاه با عده ای از دوستان می رفتیم آنجا و دور از چشم جمهوری اسلامی کمی عرق می خوردیم و تریاک دود می کردیم تنگ است.

دلم برای سر پل تجریش و دربند و سریند و ولنچك و تله کابین توچال و اوین درکه و دارآباد تنگ است. راستی عبدالله ریش هنوز آیا زنده است؟ دلم برای تمام سنگ های کوهستان توچال تنگ است، حتی برای آن تخته سنگ کنار رودخانه اوسون که نام يك عده فرانسوی را رویش حك کرده اند که گویا همه از طاعون مرده بودند.

دلم برای توپخانه و میدان ارگ و گلوندك و بازار و همه آن محله هایی که يك موقعی اکراه داشتیم واردشان بشوم تنگ است. وای اگر پایم به آن تهران عزیز برسد، دو سه هفته اول را هر روز پیاده در تمام خیابان ها راه خواهم رفت.

بگذار برای اعتراف کنم، همایون، دلم حتی برای پاسدار های لباس سبزی که هر از گاه در خیابان ها راهت را می بستند و دهانت را می بوییدند، تنگ شده است، تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل.

راستی دلم برای عرق کشکش ها و شراب های خانگی تهران هم تنگ شده است. آیا هنوز هم مثل قدیم ها به وفور پیدا می شود؟

و دلم برای تمام آن زنان و دختران چشم سیاه که قرص صورتشان از میان حجاب اسلامی مثل آفتاب می درخشد و در میان تمام آن چادر ها و مانتو ها مثل آهو در خیابان ها می خرامند تنگ شده است. سگشان می ارزد به هزار تا از این زن ها و دختر های هرزه این غربت آباد غریب آزار.

دلم برای کوچه باغ های الهیه تنگ است، برای یاس ها رازقی و محبوبه های شب که از روی دیوار باغ ها به کوچه فرو ریخته اند و رایحه مطبوعشان با سماجتی دلچسب، مثل سماجت شبنم بر روی گلبرگ های گل سرخ، تا مدت ها پس از خروج از کوچه همراه رهگذر می ماند.

دلم برای ساری و بابلسر و محمودآباد و نوشهر و چالوس و شهسوار و رامسر و رشت و بندر انزلی - همان پهلوی خودمان - تنگ است. می شود آیا دوباره با عزیزی و آن مهندس ارمنی - روزنسکی - به انزلی برویم و چند روزی را روی مرداب در آن کومه ای که به دوست ماهیگیر عزیزی تعلق داشت ماهی تازه بخوریم و تریاک دود کنیم و در بی خبری بسر ببریم؟ یعنی می شود؟ ...

هومن برغم تمام توفیقش در آمریکا، برغم اینکه کارش به عنوان مشاور افراد عقب مانده ذهنی درآمد نسبتا خوبی داشت، برغم اینکه باز می توانست به کار تدریس در دانشگاه واشنگتن شرقی برگردد و یکی دو کلاس هم، در کنار کار مشاوره اش، تدریس کند، با وجود اینکه در این سرزمین غریب، در این مدت کوتاهی که در آمریکا بسر برده بود، خوب جا افتاده بود، باوجود تمام دوستانی که پیدا کرده بود، دلش در آمریکا نبود. قلبش اینجا نبود. هنوز که هنوز است امیدوار بود که مهسا دوباره برگردد و آغوش برویش بگشاید. هنوز که هنوز است امیدوار بود که تقی به توفی بخورد و بتواند به ایران برگردد.

اگر در آن پائیز سال ۱۳۷۷ افسانه تهدیدش نکرده بود که تمام مسائل مربوط به او و پدرش را برملا خواهد کرد، و متعاقب آن اگر از اداره دارایی برایش آن نامه کذائی را نفرستاده بودند، هرگز پایش را از ایران بیرون نمی گذاشت. مسائل سیاسی اش با وزارت اطلاعات، به یمن وجود آن همزاد نازنین، آن هومن /فتنی دیگر که فراری و ممنوع الخروج و ممنوع معامله بود، اهمیت شان را از دست داده بودند. درست است که همچنان تلفن ها و مکاتباتش کنترل می شد، ولی اگر آهسته می آمد و آهسته می رفت خطری در میان نبود.

در پائیز سال ۱۳۷۷، چهار ماهی بعد از اینکه متعاقب چند سال ممنوع الخروج بودن، هومن دوباره گذرنامه اش را به دست آورده بود، و فقط يك ماه پس از مراجعت از يك سفر تفریحی به قبرس که در طول آن سری هم به سفارت آمریکا زده و ویزای آمریکا را دریافت کرده بود، يك روز حدود ساعت پنج بعد از ظهر که قرار بود مهسا به دفترش بیاید و چند ساعتی را با هم باشند، افسانه به تلفن موبایلش زنگ زد:

- چطوری افسانه؟ چه شده سراغ من را گرفته ای؟

- تو، هومن، آدم نمي شوي؟
 - بين افسانه، درست صحبت كن. من ديگر شوهر تو نيستم. بيست سال است كه از هم جدا شده ايم. تو شوهر داري. دوباره بچه دار شده اي. اصلا اگر شوهرت بفهمد كه تو با من اينجوري صحبت مي كني، چه خواهد گفت؟
 - هومن، حوصله سر و كله زدن با تو را ندارم. آدم شو. يك كمّي فكر اين پسرّت باش. بالاي همه چيز پول خرج مي كني، ولي خرج دانشگاه پسرّت را دريغ مي كني. براي خارج رفتن پول داري. براي ماشين خريدن پول داري. براي دانشگاه پيمان پول داري.
 - كي من گفتم كه براي دانشگاه پيمان پول ندارم. پيمان ترم اول و دوم آمد پهلوي من، هربار خودم با هاش رفتم، شهریه دانشگاهش را پرداخت كردم. خودش ديگر نيامد. اگر بيايد باز هم پول دانشگاهش را مي دهم. ولي اگر فكر مي كني زوري مي تواني از من پول بگيري، يا با بي احتراممي كردن مي تواني مرا مجبور به كاري بكني، مثل همان جلسه اي كه بيست سال پيش با مادر و برادرت داشتيم، باز هم بگذار آب پاكي را روي دستت بريزم. كور خوانده اي. زوري نيست.
 - حالا مي بيني، هومن خان، كه زوري هست يا نيست. يا چك شهریه پيمان را، چه خودش بيايد پهلويت چه نيايد، چهار ماه به چهار ماه مي فرستي به آدرس ما، يا اينكه يك بلايي سرت مي آورم كه تا آخر عمرت يادت نرود.

هومن مي دانست كه تهديد /افسانه بي اساس نيست، با وجود اين نمي توانست کوتاه بيايد. در يك لحظه کوتاه مصمم شده بود كه درست مثل آن روزي كه بيست سال پيش تصميم گرفته بود به رغم از دست دادن خانه و زندگي اش، از /افسانه جدا شود، امروز هم در مقابل زورگويي و تهديد /افسانه بايستد و تمام عواقب و تبعات تصميمش را تحمل كند. آيا در آن لحظه مي دانست كه يكي از عواقب ايستادگي در برابر تهديد /افسانه دور افتادن از مهساي نازنين است؟

- /افسانه، هر غلطي مي خواهي بكن! من براي بيست سي هزار تومان شهریه پيمان درنمانده ام. هر وقت هم بخواهد، نوكرش هم هستم. ولي اينكه تو با من اينجوري صحبت كني و بعد از بيست سال كه از هم جدا شده ايم، باز بخواهي زور بگويي، نمي شود. هر كاري از دستت بر مي آيد بكن. اگر فكر مي كني من را هم مي تواني مثل پدر خداييامرزم با تهديد استثمار كني، كور خوانده اي. باز هم مي گويم، زوري نيست. الو، الو...

شنونده چند جمله آخر خود هومن بود. /افسانه مدتي قبل تلفن را قطع کرده بود. در همين لحظه زنگ در دفتر هم به صدا در آمد. مهسا بود. و با آمدن مهسا، هومن تمام مكالمه اش را با /افسانه موقتاً در آغوش مهسا فراموش كرد.

دو هفته بعد، هومن از اداره دارايي نامه اي دريافت كرد با اين مضمون كه بايد به عنوان مطلع جهت پاره اي توضيحات در مورد دفترخانه شماره ۲۳۴ به ساختمان اين اداره در ميدان ارگ مراجعه كند.

هومن ذره اي ترديد نداشت كه /افسانه بالاخره زهرش را ريخته است. خيلي با خودش مبارزه كرد كه موضوع را با مهسا در ميان بگذارد. سرانجام تصميم گرفت كه اگر بنا باشد آينده اي با مهسا داشته باشد، وي هم ممكن است مثل /افسانه آخرش از اين راز به عنوان گزكي عليه او استفاده كند. تازه اين قضيه راز پدرش بود. پدرش اين راز را با خود به گورستان بيرچند برده بود. هومن بنا نداشت راز پدر را نزد كسي برملا كند، هرچند كه اين شخص عزيز ترين آدم روي زمين باشد، هرچند كه اين شخص مهساي نازنين باشد.

يك راه بیشتر باقي نمانده بود. ويزاي آمريكا را در گذرنامه اش داشت. ويزاي ایتالیا را هم يکي دو هفته پيش گرفته بود. يکي از دوستان قديمي اش که حالا در ميلان ایتالیا زندگي مي کرد دعوتنامه فرستاده بود و کنسولگري ایتالیا هم يك ويزاي کثيرالورود شش ماه شينگن - از آن ويزا ها که با آن به اغلب کشور هاي اروپايي مي شود سفر کرد - در گذرنامه اش چسبانده بودند. بايد فرار مي کرد. بايد هرچه زودتر از کشور خارج مي شد. اداره داراي حتي زودتر از وزارت اطلاعات مي توانست افراد را ممنوع الخروج کند. بايد پيش از اينکه نامه اداره دارايي به اداره گذرنامه و مرز هاي خروجي برسد، از ايران خارج مي شد. بعد از خروج از ايران مي توانست از طريق دوستانش مسئله را دنبال کند، و اگر موضوع حاد نبود و مي شد آنرا رفع و رجوع کرد به ايران بازگردد.

احمد منزوي، دوست دوران دبیرستان بهرام، حالا ممیز مالیاتی بود و در وزارت دارايي کار مي کرد. هومن چندي قبل از خروجش از ايران با وي تماس گرفته و سر بسته موضوع را برايش گفته بود:

- احمد جان، الان درست نمي توانم جريان را براي تعريف کنم. همينقدر بدان که يك مسئله مالیاتي براي من پيش آمده است که ممکن است به کمک تو احتياج داشته باشم. فعلا دارم يك سفر به اروپا و آمريكا مي روم. وقتي برگشتم راجع به اش با هات صحبت مي کنم.

- هومن، تو که مي داني هر کاري از دستم بر آيد براي انجام خواهم داد. مگر خدای نکرده سر جريان پرونده مالیاتي شرکت شما با دکتريصد/قت کوتاهی کردم؟

- نه احمد جان. براي همین است که به ات تلفن کرده ام. ما که نمک پرورده جنابعالی هستيم. ديگر لازم نیست چوب بزني. اين مسافرت لعنتي هم اينقدر عجله اي پيش آمد که متاسفانه وقت نمي شود بيايم و حضورا خداحافظي بکنم. در هر حال همانجور که گفتم وقتي برگردم، خدمت مي رسم، و هم از شرمندگي در مي آيم، هم موضوع را مفصلا براي توضيح مي دهم.

- خدمت از ماست، هومن جان. سفر بي خطر! سوغاتي يادت نرود!

در دو روز آخر، هومن چندین بار مهسا را دید. در آخرین دیدارش از مهسا خواهش کرد که برايش چند تا شمع در سقاخانه کوچکی که در يکي از خیابان هاي فرعي موازي با خیابان پاسداران واقع بود روشن کند. هرگز علنا به مهسا نگفت که ممکن است ديگر نتواند به ايران برگردد. اما بطور سريسته به وي فهماند که احتمال ماندنش در آمريكا زياد است. گفت که در چنين صورتي مهسا را نزد خود خواهد برد. مهسا در آن دو روز آخر و حتي وقتي هومن از آمريكا برايش نوشت که ديگر نخواهد توانست به ايران باز گردد، به هومن اطمینان داد که تا هروقت که لازم باشد برايش صبر خواهد کرد. بقيه ماجرا را هم کم و بيش مي دانيد.

هومن در پايان ماه اول اقامتش در آمريكا با احمد منزوي تماس گرفت و جريان نامه وزارت دارايي را برايش گفت. دو روز بعد احمد تلفن کرد که:

- هومن جان، خدا مي داند که اگر کاري از دستم بر بيايد اصلا از تو دريغ ندارم. ولي جان تو اصلا از دست همه خارج است. چکار کرده اي برادر؟ نامه ممنوع الخروجي ات را براي همه جا فرستاده اند. براي حکم جلب هم صادر کرده اند. پايست به فرودگاه مهرآباد برسد، دستگير مي شوي. فعلا صلاح در اين است که همانجا در آمريكا بماني. وقتي آب ها از آسياب ها افتاد خبرت مي کنم. باز هم من اينجا هر کاري از دستم بر بيايد براي مي کنم. قرار است من را به اين بخش از اداره دارايي منتقل کنند. اگر شانس بياوري و جريان انتقالم درست بشود، ممکن است بتوانم کاري بکنم. فعلا اصلا راه ندارد.



آي مهسا، مهسا، مهسا! كاش مي دانستي هومن چقدر دوستت دارد! كاش مي دانستي چه اندوه عظيمي تمام وجودش را در بر مي گيرد وقتي به تو و لحظه هايي كه با تو بوده است مي انديشد! كاش مي دانستي چه شب هاي بسيار، در دل شب، با ياد تو از خواب بيدار مي شود، ساعت ها در بستر بيدار مي نشيني، بتو فكر مي كند، و بي اختيار اشك مي ريزد. كاش مي دانستي كه،

... تو آن جرعه آبي كه غلامان به كيوتران مي نوشانند،
از آن پيشتر كه خنجر بر گلوگاهشان گذارند... (شاملو)

مي داني تا امروز چقدر به حافظ متوسل شده است؟ مي داني چقدر با اين پرسش
كه آيا برمي گردد، فال حافظ گرفته است؟ آي مهسا، مهسا، مهسا!



سرانجام *فائزه* پايش را در يك كفش كرد كه مي خواهد به ايران برگردد. هرچه هومن
استدلال مي كرد كه:

- آخر مادر جان، در اين سن و سال صلاح نيست شما به ايران برگردي و تنها زندگي
كني. لافل اگر اينجا خدai نكرده احتياج به دوا و دكتر داشته باشي، بالاخره من
هستم و يك كاري مي كنم. آمديم و رفتي ايران و خدai نكرده مريض شدي، باز بايد
يك خرج اضافه بكنيم و برگردانيمت اينجا.
- نه، ننه جان. من ديگر اينجا برگرد نيستم. در همان ايران خودمان يك خاكي سرم
مي ريزم. خدا پدرت را بيامرزد. يك آب باريكه اي براي من گذاشته است. حقوقش را
مي گيرم و خودم را اداره مي كنم. بيمه هم كه دارم. برادر كوچكت هم كه هنوز در
ايران است. درست است كه زن او هم در سليته گري دست كمي از اين جنده
آمريكايي ندارد، ولي باز هرچه باشد ايراني ست و زبان من حالي اش مي شود. اگر
عصباني ام بكند، چهار تا گنده بارش مي كنم و دلم خنك مي شود. موافقت كن كه
بروم، ننه جان. خدا عمرت بدهد. خدا سايه ات را از سر اين بچه هاي زبان نفهمت كم
نكند. تازه من پايم به ايران برسد براي تو يك زن خوب پيدا مي كنم. تو كه نمي شود تا
آخر عمرت عذب بماني. خدا خوشش نمي آيد، ننه جان. اصلا گناه دارد.
- مادر جان، هرچور صلاح مي داني. همين فردا براي بليط مي گيرم. يك كمي سبك
و سنگين كن، شايد تغيير تصميم داداي.

و بعد هومن براي مادرش بليط برگشت به ايران تهيه كرد. چقدر دلش مي خواست خودش هم مي توانست برگردد. چند روز قبل از بازگشت *فائزه*، باز با احمد منزوي تماس گرفت:

- چه خبر احمد جان؟
- والله هومن چقدر خوب شد زنگ زدي. اگر تماس نمي گرفتي، خودم مي خواستم همين امروز فردا به ات زنگ بزنم.
- خير است انشاءالله.
- خيلي خير است. شايد بتوانم يك كاري براي بكنم. مي داني كه من را به اين قسمتي كه مربوط به تقلب هاي مالياتي مي شود منتقل كرده اند. پرونده تو را هم صاف داده اند دست من. تمام اين بگير و ببند ها و حكم جلب و غيره سر يك نامه بي نام و امضاء است كه ادعا كرده است كه تو و پدر خداييا مرزت، مرحوم *الفتي*، آنوقت كه مرحوم بابا در محضر ۲۳۴ كار مي كرد، جعل سند مي كرديد و پول ماليات مردم را به جاي اينكه به بانك، به حسابي دارايي واريز كنيد، به جيب مي زدديد. نويسنده نامه ادعا كرده است كه تو قبض ها را براي پدرت جعل مي كردي. من خودم تمام قبض هاي مالياتي دفترخانه ۲۳۴ را دانه دانه بررسي كردم. حتي يك قبض جعلي هم پيدا نكردم. بي برو برگرد اين اسكندريور، سردفتر، پول ها را بالا كشيده و اصلا به بانك نريخته. مي داني كه مدتي به خاطر تقلب در دفاتر ثبت زنداني بود. بعد هم كه آزاد شد، همه دارايي اش را آب كرد و فرار كرد انگليس. اين ها دستشان به خر نمي رسد، پالان خر را چسبيده اند.
- احمد جان، يعني ممكن است كه جريان فيصله پيدا كند؟
- د آره ديگر. همين را مي خواستم براي بگويم. فكر مي كنم تا يكي دو ماه ديگر پرونده را مختومه اعلام كنيم، و ممنوع الخروجي و حكم جلب تو هم لغو شود. منتظر تلفن من باش.
- احمد جان، نمي داني چقدر مرا مديون خودت كرده اي. انشاءالله از خجالت در مي آيم.
- اصلا حرفش را هم زن. من كاري نكرده ام. خدا با هات بوده قضيه جريان عادي اش را طي كرده. هر كس ديگر هم مسئول پرونده مي بود، همين طور مي شد. من يك كمی روند كار را سرعت دادم، همين.
- در هر حال من خودم را مديونت مي دانم و از خجالت در مي آيم.
- بي خيال، فقط وقتي داري برمي گردې ايران براي من يك چمدان قرص ضد ترش معده بياور، از همان قرص ها كه آخرين دفعه اي كه از آمريكا برگشته بودي آوردي. بدبختي اين معده لعنتي نمي گذارد يك استكان عرق بخورم. تا يك لقمه نان مي خورم، يا يك پيك عرق مي خورم، ترش مي كنم. بيچاره ام كرده.
- نوكرت هم هستم، احمد جان. مي خواهي يك مقداري همين فردا براي بفرستم؟ چرا تا حالا نگفته بودي؟
- نه وقتي داري برمي گردې.

به اين ترتيب هومن خيالش از ايران رفتن آسوده شد. واي چه موهبتي! چقدر خوشحال بود كه مي تواند به ايران بازگردد! حالا با خيال راحت مي توانست مادرش را به ايران بفرستد و اگر لازم مي شد برود و به وي سر بزند. چقدر خوب! احساس مي كرد يك قدم به ديدار مجدد مهسا نزديك تر شده است. دوباره به آينده اميدوار شد. دوباره لبخند بر روي لبانش بازگشت. ديگر از كار هاي پونه و دارا به اندازه قبل حرص نمي خورد.

هومن در آخرين باري كه با مهسا تلفني صحبت كرده بود، وقتي ديگر اطمينان يافته بود كه مهسا ديگري را پيدا كرده است و او را به دست فراموشي سپرده است، به

مهسا گفته بود که کتاب گتزیبی کبیر اثر اسکات فیتزجرالد را بخواند. گفته بود که یک روز مثل گتزیبی کبیر باز خواهد گشت و در آن سوی خیابان خانه مهسا خانه ای خواهد گرفت، و دوباره سر راهش ظاهر خواهد شد و او را از آن خود خواهد کرد. گفته بود:

- من گتزیبی کبیرم. باز می گردم. چه متاهل باشی، چه مجرد، تو را دوباره مال خود خواهم کرد، حتی اگر بنا باشد مثل گتزیبی کبیر در این راه بمیرم.

مهسا فقط خندیده و با لوندی گفته بود:

- باشد آقای گتزیبی. وقتی آمدی یک کاری خواهیم کرد.

چقدر دل هومن شکسته بود! آدم ها چقدر می توانند بد ذات باشند. چطور می شود به این سادگی زیر تمام قول و قرار ها زد! چهار ماه نشده بود. هنوز مدت ویزای هومن تمام نشده بود. هنوز کار پناهندگی سیاسی اش در آمریکا به جایی نرسیده بود. هنوز حتی معلوم نبود بتواند در آمریکا بماند. هنوز ویزای شش ماهه شینگن راه گریز دومش به حساب می آمد. قصد داشت اگر برای پناهندگی سیاسی اش در آمریکا با دشواری مواجه شود، به ایتالیا نزد خواهر مهسا برود. حتی شاید مجبور می شد پیه زندان رفتن را به تنش بمالد و به ایران برگردد. مهسا حتی سه ماه هم منتظرش نشده بود. تمام حرف های زیبا و نغمه های عشقی را که در گوش هومن نجوا می کرد به دست فراموشی سپرده و هومن را رها کرده بود. چطور می شود؟ در انتهای نامه آخرینش دوستت دارم را بیست بار رج زده بود. با این همه، فقط یک ماه بعد، دوستت دارم را برای دیگری استفاده کرده و هومن را از یاد برده بود. چقدر دل هومن شکسته بود!



فائزه بالاخره به ایران بازگشت. دوباره در کرج نزدیک آنجایی که قبلا زندگی می کرد آپارتمانی رهن کرد، و دوباره کاسه آش رشته و شله زرد بود که از خانه همسایه ها به در خانه او می آمد، و آش ترش و حلوا و کوفته تبریزی بود که از خانه او به خانه همسایه ها می رفت. بعد از بازگشت به ایران، حالش هم خیلی زود بهتر شد، گویا بسیاری از درد های جسمی اش هم با همدم و هم صحبت پیدا کردن از میان رفتند. به هر حال شاداب تر شده بود. هفته ای یکبار تلفنی با هومن تماس می گرفت و از حالش خبردار می شد.



هومن تازه خیالش از ایران رفتن راحت شده بود. تازه احساس آزادی می کرد. تازه احساس رهایی از بند می کرد. در تمام مدتی که گذرنامه اش در توقیف جمهوری اسلامی بود، احساس می کرد در زندان بسر می برد. اصولاً زندگی در ایران بعد از انقلاب مثل زندگی در زندان بود. قبل از انقلاب هر زمان که اراده می کرد می توانست پاسپورتش را دستش بگیرد و به سفر خارج از ایران برود. تقریباً هیچ يك از کشورهای اروپایی از ایرانیان ویزا نمی خواستند. در فرودگاه ها و گمرک های کشورهای خارجی با ایرانیان مثل تروریست ها و خرابکار ها رفتار نمی شد. هومن یکی دو بار برای تعطیلات نوروز به ایتالیا و انگلیس سفر رفته بود. هربار مقداری پوند یا دلار تهیه می کرد - حتی یکبار که وقت تهیه ارز نداشت، چندین دسته اسکناس پانصد تومانی در کیفش گذاشت و در بانک ملی لندن آنها را به پوند تبدیل کرد - بعد بلیط هواپیما می خرید، و هرگز هم نیاز نداشت که بداند سفارت انگلیس یا سفارت ایتالیا کجاست. راستش تا بعد از انقلاب، هومن نمی دانست که سفارت انگلیس در خیابان فردوسی است.

بعد از انقلاب، با توجه به نرخ برابری ارز های خارجی با ریال و تومان، مسافرت خارج کم و بیش غیر ممکن بود. تازه بعد هم که ارز مورد نیاز تهیه می شد، گرفتن ویزا بدون دعوتنامه و هزار و یک دنگ و فنگ، تقریباً غیر ممکن بود. برای آدمی مثل هومن، که تا قبل از انقلاب، هر وقت اراده می کرد، راه خارج رفتن برایش باز بود، ایران بعد از انقلاب به مثابه زندان بود. بعد که گذرنامه اش توقیف شد، این زندان حالت مضاعف پیدا کرد.

وقتی سرانجام مجبور به فرار به آمریکا شد، در مدتی که درخواست پناهندگی سیاسی اش در جریان بود، قادر نبود پایش را از آمریکا بیرون بگذارد. اگر از آمریکا خارج می شد، دیگر اجازه بازگشت نداشت. باید منتظر می ماند تا درخواست پناهندگی اش پذیرفته شود. بعد هم تا قبل از دریافت کارت سبز، هربار که می خواست از آمریکا خارج شود، باید درخواست اجازه بازگشت می کرد. بعد از دریافت کارت سبز، غیر از ایران، به هر جای دنیا که اراده می کرد می توانست مسافرت کند. با این حال باز هم احساس می کرد در زندان بسر می برد. چه فایده که آدمی نتواند به سرزمین پدری خود مسافرت کند؟ چه فایده که نتواند به بهشت زهرا برود و سر مزار برادرش فاتحه بخواند؟ یا به گورستان بیرجند برود و با یک سنگ ریزه به لوح مزار پدرش بگوید و بیدارش کند و با او درد دل بگوید؟ چه فایده!

حالا تازه هم راه بازگشت به ایران هموار شده بود و هم با کارت سبز آمریکا به هر کشوری که می خواست می توانست مسافرت کند. تازه در های زندان باز شده بود. هومن قصد سفر به جایی را نداشت. حالا که به همه جا می توانست برود، به هیچ جا نمی خواست برود. می خواست بماند و از این توانایی لذت ببرد. حالا اگر دوستانش می خواستند برای اسکی به کانادا بروند، هومن هم می توانست همراهشان برود. اگر قصد می کرد به مکزیك سفر کند و در وسط زمستان سرد اسپوکن هفته ای را در يك شهر ساحلی مکزیکی بگذراند و تکیلا بنوشد و غذا های مکزیکی بخورد» مانعی سر راهش نبود.

هومن حالا آزاد بود، آزاد تر از هر زمانی در زندگی اش؛ آزاد تر از قبل از انقلاب که هر لحظه بیم داشت که ساواک موجب اخراجش از دانشگاه شود؛ آزاد تر از بعد از انقلاب که هر لحظه بیم آن می رفت که ماموران وزارت اطلاعات دستگیرش کنند و بفرستندش به همانجایی که سال هاست *امیر/انتظام* ها و *عبدالله* نوری ها هر روز پیرتر می شوند، و *سعیدی سیرجانی* ها و ده ها نفر دیگر در آن زندگی شان را به پایان رسانده اند. تازه از آن هم بدتر، بعد از انقلاب و خصوصاً قبل از گریختن به آمریکا،

ممکن بود در ایران همان سرنوشتی را داشته باشد که مختاری ها و فروهر ها داشتند. مگر نه اینکه در این اواخر چندین بار تلفن های مشکوکی به خانه شان شده بود و تهدیدش کرده بودند که اگر دست از مقاله نوشتن برای نشریات ضدانقلابی خارج از ایران برندارد، می فرستندش به همانجایی که بقیه منافق ها را فرستاده اند؟ حالا، اما، آزاد بود. آزادانه از رژیم اسلامی ایران انتقاد می کرد. آزادانه از سیاست های خارجی دولت آمریکا انتقاد می کرد. آزادانه هرچور که می خواست لباس می پوشید و ترس نداشت که در صف انتظار ویزای ایتالیا ماموران کمیته کراواتش را قیچی کنند و بگویند که قسمت بریده شده اش را به سفیر ایتالیا هدیه بدهد. آزادانه رفت و آمد می کرد، بدون اینکه کسی جلویش را بگیرد و سنوال کند که کجا بوده است و چه در ماشین دارد یا اینکه:

- این خواهر کی باشند؟

درآمدش زیاد نبود. زندگی مملو از رفاه ایران را نداشت. ولی هر روز با ترس از خواب بیدار نمی شد: ترس اینکه وقتی با مهسا در دفتر تنها بود ماموران کمیته بریزند و دستگیرشان کنند؛ دستگیری اش یک طرف، آبروریزی و افتضاحش یک طرف دیگر؛ ترس اینکه شب که عرق خورده و تریاک کشیده از مرآه به تهران برمی گردد، در ایست و بازرسی جاجرود یا تهران پارس جلوی ماشینش را بگیرند و دهانش را بو کنند و بعد از کمیته وزراء و دادگاه مبارزه با مفاسد اجتماعی سر در بیاورد؛ ترس از اینکه احضاریه برایش بفرستند که "جهت پاره ای توضیحات به دادسرای اوین" مراجعه کند؛ ترس از اینکه به خانه اش بریزند و نوار های موسیقی و فیلم های ویدئو و آنتن ماهواره اش را بردارند و ببرند. اینجا هیچ یک از این هراس ها را نداشت. ولی باز هم دلش برای ایران تنگ شده بود. آزادی خوب است؛ آزادی موهبت است؛ آزادی هوای تازه است، آب زلال است؛ آزادی مثل دامنه های تپه های دره لار که اواخر بهار از گل های شقایق پوشیده می شوند زیباست؛ آزادی مثل پابوسی امام رضا (ع)، مثل دست به دامن شاهچراغ (ع) شدن، مثل زیارت حضرت معصومه (ع)، مقدس و معنوی ست. اما آیا تا به حال شده است از درخت گیلاسی که شاخه هایش از روی دیوار به کوچه فرو ریخته اند گیلان بدزدید در حالیکه جا میوه ای یخچال خانه تان پر از گیلان است؟ چقدر مزه می دهد! دزدانه با مهسا بودن، دور از چشم ماموران کمیته عرق خوردن، دو نخود تریاک را پنهان از چشم پاسدار های ایست و بازرسی تهران پارس به مرآه رساندن، همه نشانه های عدم وجود آزادی ست. اما کجا بگویند هومن که اینها همه مثل گیلان دزدی شیرین بودند و دلش برای تمامشان تنگ است؟ آدمی را برای چه از بهشت بیرون کردند و در این دیر خراب آباد انداختند؟ تازه هومن گتزیی کبیر است: باید برگردد و روبروی خانه مهسا خانه بسازد و دو باره او را از آن خویش سازد!

درست در این احوال بود که آگهی استخدامی موسسه سلامت روانی/سپوکن در روزنامه محلی این شهر به چاپ رسید. در این زمان هومن در یک سازمان نیمه دولتی به عنوان مشاور مسائل روانی افراد عقب مانده ذهنی کار می کرد. عنوان رسمی شغلش مشاور مسائل روانی بود، اما در عمل کارش به ثبت احوال روانی افراد عقب افتاده ذهنی و تجلی این احوال روانی در رفتار ها مشهود ایشان محدود می شد. بررسی و تحلیل این احوال و رفتار ها در حیطه مسئولیت شغلی هومن نبود. این کار بر عهده مشاوران رسمی بود که در سلسله مراتب شغلی ما فوق هومن محسوب می شدند، و قادر بودند پس از بررسی گزارش های هومن و سایر کسانی که در رده شغلی هومن کار می کردند، برای افراد عقب مانده ذهنی دستورالعمل مقرر کنند و چارچوب آزادی و محدودیت های این افراد را با توجه به مخاطراتی که این گروه ممکن است در زندگی اجتماعی با آن مواجه باشند، تعیین و ترسیم کنند.

هدف کلي اين برنامه که با نظارت دولتي از طريق موسسات خصوصي و نيمه دولتي مثل آنکه هومن براي کار مي کرد اجرا مي شد، قادر ساختن افراد عقب مانده ذهني به جذب در اجتماع و بالا بردن ميزان حرمت ذات و اعتماد بنفس در اين نوع افراد بود تا بتوانند بدون به خطر افتادن و مورد سوء استفاده واقع شدن در اجتماع جذب شوند، به کار و فعاليت بپردازند، و حتي المقدور زندگي عادي و محترمانه اي داشته باشند.

شغلي که اکنون از طريق موسسه سلامت رواني اسپوکن در روزنامه تبليغ شده بود در واقع به منظور استخدام مشاور رسمي مسائل رواني بود. داوطلبان بايد ضمن داشتن مدرک فوق ليسانس حداقل مدت يك سال هم تجربه کار با افراد عقب مانده ذهني را دارا مي بودند. هومن که خويشتن را واحد شرايط مي ديد، بلافاصله به محل موسسه مراجعه کرد، و همراه با فرم درخواست کار مدارکش را نيز به اداره نيروي انساني اين موسسه تحويل داد. دو هفته بعد به مصاحبه دعوت شد و چند روزي پس از مصاحبه نامه اي دريافت کرد مبني بر اينکه در مصاحبه قبول شده است و بايد براي ارائه عکس، اصل مدارک، و ساير تشريفات استخدام به کارگزيني موسسه مراجعه کند.

در کارگزيني موسسه، پس از انجام تمام تشريفات استخدامي، تحويل مدارک و فرم هاي مورد نياز، نامه اي به هومن داده شد که بايد به منظور انجام تعدادي آمايش پزشکي به اداره بهداري اسپوکن مراجعه کند و نتجه آمايش ها و گواهي سلامت جسمي را براي ثبت در پروند به موسسه بازگرداند. هدف اين آمايش ها تعيين سلامت جسمي کارکنان موسسه و حصول اطمينان از عدم وجود بيماري هاي مسري در اين افراد بود.

همه چيز بر وفق مراد هومن بود. دوباره زندگي داشت روي خوش نشان مي داد. حقوق کار جديد تقريبا دو برابر شغل قبلي بود. با درآمد جديدش هومن مي توانست پس انداز داشته باشد، احتمالا اتوموبيلش را عوض کند و ماشين بهتري بخرد، شايد بچه ها را به سفر ببرد، به فلوريدا، يا حتي هاوايي. هرچند که مهسا از دواج کرده بود، ولي هومن مي توانست هديه خوبي بخرد و براي پست کند. حتما بايد اين کار را مي کرد. مهسا بايد حضور او را در زندگي اش مستمرا احساس مي کرد. چه احساس خوبي داشت هومن! درست مثل آن روز هايي بود که اولين شغلش را در نيروي هوايي به دست آورده بود. احساس غرور مي کرد! دوباره حرمت ذات جريحه دار ترميم يافته بود. دوباره لبخند به چهره هومن بازگشته بود. حالا با اميد بيشتري به آينده مي انديشيد.

با حقوق جديد براحتي مي توانست براي رفتن به ايران بليط تهيه کند و سالي يکي دو بار براي ديدار آن سرزمين محبوب بار سفر ببندد. چه احساس شيريني! از وقتي به آمريکا گريخته بود، اين نخستين باري بود که احساس امنيت مي کرد. چند ماه اول که اجازه کار نداشت و هنوز وضعيت پناهندي اش معلوم نشده بود. در اين مدت در منزل فرشاد زندگي مي کرد و مجبور بود ادا و اطوار هاي ابلهانه زن برادرش، کلي، را تحمل کند. چه دوران سختي! بعدش يك آپارتمان کوچک اجاره کرده بود و تا مدتي در مغازه پيتزا فروشي فرشاد کار مي کرد. فرشاد، بدون اينکه ملاحظه برادري را بکند، با هومن مثل بقيه کارگر هائيش، و شايد حتي بدتر، رفتار کرده بود. هنوز اجازه کار هومن صادر نشده بود و کار هومن نزد فرشاد غير قانوني بود، فرشاد از اين موقعيت حداکثر سوء استفاده را مي کرد: هومن را در بدترين ساعات به کار وا مي داشت؛ کمترين حقوق را به وي مي پرداخت؛ و بيشتري و سخت ترين کار ها را از وي انتظار داشت. هومن هم که براي گذران زندگي اش نياز به درآمد داشت، بالاچار به تمام اين تحقير ها تن در مي داد.

چندي بعد كه اجازه كارش صادر شد، ديگر نزد *فرشاد* باقي نماند. تقريباً بلافاصله در دانشگاه واشنگتن شرقي به كار تدريس مشغول شد. كارش در دانشگاه از شأن و مقام اجتماعي شاخصي برخوردار بود ولي درآمد چندانى نداشت. نيمه وقت بود. رسمي نبود. قراردادي بود. از ابتدا با قول اينكه بزودي تمام وقت خواهد شد به استخدام درآمدۀ بود، ولي هر ترم به بهانه اينكه بودجه دانشگاه اجازه استخدام رسمي نمي دهد، از تغيير وضعيت استخدامي استادان نيمه وقت و منجمله هومن طفره رفته بودند.

تا وقتي بچه ها به آمريكا نيامده بودند، هومن هرچور بود سر و ته زندگي را هم مي آورد. وقتي بچه ها آمدند، ديگر درآمد ناچيز دانشگاه كفاف نحوه زندگي ايشان را نمي داد. بچه ها عادت داشتند هر وقت هرچه مي خواهند در اختيارشان باشد. در ايران هومن همواره بهترين زندگي را برايشان تهيه کرده بود: بهترين لباس ها، بهترين خوراكي ها، بهترين تفريح ها، بهترين مهماني ها. حالا اينجا هم همين ها را مي خواستند، و هومن بيچاره قادر به تامين خواسته هاشان نبود. از يك طرف غصه مي خورد كه چرا نمي تواند هرچه را مي خواهند برايشان تامين كند، از طرف ديگر حرص مي خورد كه چرا بچه ها نمي توانند درك كنند كه پدرشان در اين سرزمين دور، در اين غريت آباد غريب آزار، در اين سن و سال، دوباره از صفر شروع کرده است، و هنوز آن درآمدي را ندارد كه بتواند خرده فرمايش هاي ايشان را برآورده كند. حالا با اين كار جديد، خيلي چيز ها فرق مي كرد.

سال ها پيش، وقتي بعد از سربازي به آمريكا آمده بود، براي دوره فوق ليسانس در دانشگاه كاليفرنيا در لس آنجلس پذيرفته شده بود، ولي به دلایلي كه قبلاً برايتان گفته ام تصميم گرفته بود به ايران برگردد. بعد تا سال ۱۳۶۶ فرصت ادامه تحصيل پيدا نکرده بود. در اين سال، تقريباً همزمان با شروع كار در *موسسه سينا*، همان موقعي كه تازه با مهسا آشنا شده بود، در كنكور فوق ليسانس دانشگاه آزاد قبول شده بود. بعد دو سال هم نكشيده بود كه فوق ليسانسش را گرفته بود. درست مثل آن زمان ها كه در مدرسه عالي ترجمه دوره ليسانسش را مي گذراند، تقريباً اصلاً مجبور به شركت در كلاس ها نشده بود. تقريباً تمام استادان و گردانندگان دوره كارشناسي ارشد از دوستان و همكارانش بودند. حتي وقتي براي امتحان به دانشگاه مراجعه مي كرد، در جلسه عمومي آزمون با بقيه شاگردان حضور نمي يافت. ورقه امتحاني را برايش به دفتر مي آوردند.

وقتي ايران را ترك مي كرد، حدود يك سال و نيمي بود كه در دوره دكتراي زبانشناسي دانشگاه آزاد پذيرفته شده بود. كارش در *موسسه صادق و مسئوليت هاي آموزش* استادان شعبه هاي متعدد *موسسه* در شهرستان هاي مختلف اجازه نمي داد توجه لازم را به درس دانشگاهش داشته باشد. بعد هم كه مجبور شده بود از ايران بگريزد، در آمريكا همان فوق ليسانس فكسندي دانشگاه آزاد اول موجب شده بود كه كار تدريس در دانشگاه واشنگتن شرقي را بدست بياورد، و حالا هم شغل جديدش را به يمن داشتن همين فوق ليسانس كسب کرده بود.

با وجود شغل جديد و درآمد جديد، هومن عزمش را جزم کرده بود كه دوباره به تدريس در دانشگاه باز گردد. بلافاصله بعد از پذيرفته شدن در شغل تازه، به دانشگاه *گنزگا* در *سيوكن* مراجعه و در دوره دكتراي تعليم و تربيت ثبت نام كرد. اغلب كلاس ها بعد از ظهر ها تشكيل مي شد و بنا بر اين با كار هومن در *موسسه سلامت رواني/سيوكن* تداخلي نداشت. دو سه سال ديگر، با در دست داشتن مدرك دكتر، با توجه به سابقه طولاني تدريسش، براحتي مي توانست در بسياري از دانشگاه هاي آمريكايي به كار تدريس مشغول شود. مجبور نبود در *سيوكن* باقي بماند. تا وقتي *فرشاد* زنده بود، تا

وقتي مادرش در /سپوكن بود، فكر داشتن قوم و خویش در این شهر نگاهش داشته بود. حالا كه فرشاد از دست رفته و مادرش هم به ایران برگشته بود، دیگر دلیلی نداشت در /سپوكن باقی بماند. تصمیم داشت بلافاصله پس از پایان دوره دکترا، برای بدست آوردن يك كار تدریس تمام وقت به بیشتر دانشگاه های معتبر آمریکا درخواست كار بفرستد.

دوباره بعد از مدت ها، نگاه هومن از گذشته كنده و به آینده معطوف شد. دیگر دریغ و افسوس زندگی گذشته را نمی خورد. حالا دوباره در افق روبرو آفتاب در حال طلوع را می دید. دیگر خورشید در حال غروب گذشته را در برزخ مغموم پیش از آغاز تاریکی در برابر چشمان اشکبار نمی دید. در ظلمت گذشته فقط يك نقطه درخشان همچنان باقی مانده بود كه هومن هرچه می كرد قدرت چشم برداشتن از آنرا نداشت؛ و آن خاطره شیرین مهسا بود و یاد نوازش ها و نجوا های عاشقانه او بود كه همچنان در این راه جدید آینده همراه هومن باقی مانده بود. گتزیی كبر تمام آینده را فقط برای يك لحظه دوباره در آغوش مهسا بودن می خواست، مهسا كه هروقت می آمد انگار تمام پروانه ها می آمدند، انگار همه گل های یاس و محبوبه شب باز می شدند، انگار تمام خربوزه ها و هندوانه ها می رسیدند و قاچ می خوردند، انگار تمام نسیم های شبانه تابستان دیواره پشه بند ها را می لرزاندند.



هومن پنجاه و سه ساله مدتی بود سیگار را ترك کرده بود. هر روز سخت ورزش می كرد. گاه می شد كه روزی ده دوازده كيلومتر می دوید. سگش را برمی داشت و با هم در مسیر باریكه راه كناره شمالی رودخانه /سپوكن كه كوره راه قرن نام داشت می دویدند. در این دویدن ها فرصت داشت كه فارغ از تمام مسائل زندگی روزمره، فارغ از بی حرمتی ها و بی ملاحظگی های بچه هایش، فارغ از مشكلات حرفه ای، فقط و فقط به آینده بیاندیشد، به خانه ای كه بنا داشت روبروی خانه مهسا بگیرد، به اینکه يك روزی در آینده دوباره مهسا را از آن خود خواهد كرد. باید خویشتن را از نظر جسمی در وضعیت خوبی نگاه می داشت.

مهسا الآن باید سی و شش ساله باشد. خدا می داند چند ماه یا سال دیگر باید برای دیدار مهسا صبر می كرد. تا آن زمان باید همچنان جوان می ماند. زمان بگذار بگذرد. جسم و روح هومن سالم و قوی باقی خواهد ماند. مو هایش همچنان سیاه بود. جز معدودی تار های سفید روی گوش ها، نشانه های پنجاه و سه سالگی در مو هایش چنگ نیانداخته بود. در صورتش و زیر چشمانش چین و چروك پنجاه و سه سالگی به چشم نمی خورد. به زحمت می شد سنش را تشخیص داد. معمولا اگر از کسی می خواست كه سنش را حدس بزند، يك جایی بین سی و پنج تا چهل سالگی جایش می دادند. گتزیی كبر روز بروز به پوشاندن جامه عمل به رویای همیشگی اش نزدیک تر می شد.



...
من از طعم تصنیف در متن ادراك يك كوچه تنها ترم.
بیا تا برایت بگویم چه اندازه تنهایی من بزرگ است.
و تنهایی من شبیخون حجم ترا پیش بینی نمی کرد.
و خاصیت عشق این است... (سهراب سپهری)

وقتی هومن گفت که می خواهد ایران را ترك كند، دل مهسا یکباره فرو ریخت. هومن هرگز نگفت که ممکن است برای همیشه ایران را ترك كند، ولی يك احساس بدی، يك احساس شومی، مثل يك گربه سیاه که وقتی از خانه بیرون می آیی که برای امتحان کنکور بروی سر راهت ظاهر می شود، مثل آن جغدی که يك روز از هیچ کجا پدید و از پنجره کلاس وارد شد و درست روبری هومن روی میز نشست، به مهسا می گفت که دیگر هومن را نخواهد دید.

آخرین بار که هومن را دید، در مهمانی كوچك خداحافظی هومن بود. برخی دیگر از دوستان هومن هم حضور داشتند. آخر شب که می خواست به خانه برگردد، هومن که ماشینش را چند وقت پیش فروخته بود، تاکسی تلفنی گرفت و به بهانه رساندن مهسا به خانه اش با وی از منزل خارج شد. در میانه راه به دفتر هومن رفتند و برای آخرین بار در میان اشك و هراس، اشراق اندام هاشان را تجربه کردند.

اواخر پائیز ۱۳۷۷ بود. چیزی به روز تولد هومن نمانده بود. مهسا اطمینان می خواست. می خواست هومن مطمئن اش كند که باز می گردد. و هومن که نمی خواست - نمی توانست - مشكلش را با مهسا در میان بگذارد، با لحنی آکنده از تردید می گفت:

- همه چیز درست می شود، عزیزم. دیر و زود دارد، سوخت و سوز ندارد. معلوم است که بر می گردم. مگر می توانم از تو جدا شوم. تو همه چیز من هستی. تو دنیای من هستی. مگر من می توانم بدون دنیایم زنده بمانم. تازه، اگر هم نتوانم برگردم، تو را پهلوی خودم می برم. قول بده که تا هر وقت طول بکشد، منتظر می مانم!

- قول می دهم عزیزم. تا هر وقت. من یازده سال است با تو مانده ام. باز هم می مانم. می مانم تا برگردی. اگر قرار باشد تا آن سر دنیا هم می آیم که با تو باشم. بدون تو زندگی من خالی است. مفهوم ندارد. شانه های تو تکیه گاه من است؛ گریه گاه من است. تا هر وقت لازم باشد در خیال و رویایم سر بر شانه هایت می گذارم، تا دوباره برگردی و باز گرمای آغوش را داشته باشم. دوستت دارم. دوستت دارم.

و بوسه هومن راه را بر کلام مهسا می بست. و لب هاشان کلام نا تمام را دنباله می گرفت. این آخرین باری بود که هومن مهسا را می دید. مهسا اصرار داشت که برای بدرقه هومن به فرودگاه بیاید. پرواز هومن ساعت شش و نیم صبح بود. هومن می گفت که:

- نه عزیزم، لازم نیست. خودت را به زحمت نیانداز. فقط دو تا کار می خواهم برایم بکنی. قول می دهی؟
 - آره عزیزم. قول می دهم.
 - اول اینکه برایم بمان. عاشقم بمان. هرچه شد. هرچه بشود. رهایم نکن.
 - مگر می توانم؟ دوستت دارم. هرچقدر طول بکشد، صبر می کنم.
 - دوم اینکه فردا اول وقت برو به آن سقاخانه خیابان پاسداران، همانکه پایین تر از مدرسه فرید است، چهار پنج تا شمع برایم روشن کن. یادت نمی رود؟ مثل پولی که دادم به حرم امام رضا^(ع) بدهی نمی شود؟

لبخندی به زیبایی موجی که از فرو افتادن قطره ای باران بر سطح آرام دریاچه شکل می گیرد، بر لب های مهسا شکفت:

- نه عزیزم. قول می دهم. تا آخر عمر نمی خواهی مرا به خاطر اینکه در مشهد پول کم آوردم و پولی را که برای حرم امام رضا^(ع) داده بودی خرج کردم ببخشی؟ فراموشش کن دیگر!
 - شوخی کردم عزیزم. ولی شمع ها یادت نرود!

هومن ساعت شش و نیم صبح پرواز داشت. مهسا ساعت چهار صبح خودش را به فرودگاه رساند و دزدانه از دور هومن را نگاه کرد که چمدان هایش را برای بازرسی روی محل بازرسی بار و چمدان ها می گذاشت. چند قطره اشک در چشمان زیبایش حلقه بسته بود و بغض راه گلویش را می فشرد. چرا هومن باید به آمریکا می رفت؟ چرا در مورد بازگشتش با اطمینان بیشتری صحبت نمی کرد؟ چه چیزی را از او پنهان می کرد؟ مهسا تردید نداشت که هومن چیزی را از او پنهان می کند؛ رازی که مهسا نمی دانست، که هومن نمی خواست مهسا بداند. ساعتی بعد، وقتی هومن در پس قسمت بازرسی گمرک از نظر ناپدید شد، مهسا با همان تاکسی تلفنی که به فرودگاه آمده بود، به خانه بازگشت.

چه روز های تلخی در پی آمد!



یازده سال پیش، در آن اواخر تابستان سال ۱۳۶۶، بعد از حادثه حج و سیل تهران که در آن بخشی از میدان تجریش را آب برد، آن روز که برای نخستین بار مهسا هومن را در موسسه زبان سینا دیده بود، آن روز که آقای/براهیمی، صاحب امتیاز سینا، به هومن معرفی اش کرده بود، آن روز شروع دورانی از زندگی مهسا شده بود که از وی اکنون زنی سی و دو ساله، بسیار مستقل، با تجربه، و کم و بیش تحصیل کرده ساخته بود. هرچند که با معیار های جامعه سنتی ایران - و آن هم ایران تحت زعامت جمهوری اسلامی - مهسا تمام این دوران را بیراه رفته بود، ولی رابطه ای که از آن روز با هومن شروع کرده بود موجب شده بود که تمام معاییر و استانداردهای مهسا

يك سر و گردن از زنان و دختران همسن و سالش بالا تر و والا تر باشد. *مهسا* براي اينكه شايشته هومن باشد، هر روز رشد کرده بود، هر روز بهتر شده بود. با اين وصف اين هومن سختگير باز هم انتقاد مي کرد.

هومن از ابتذال بيزار بود. بنابر اين *مهسا* از ابتذال گريبانگير دختر هاي جوان همسن و سالش پرهيز کرده بود. هومن از ساده گرایی و ساده اندیشي متنفر بود. لذا *مهسا* از کليشه سازي هاي جوان هاي همسن و سالش دوري جسته بود. *مهسا* خیلی زود از هومن ياد گرفته بود که هيچ چيز فقط سياه يا سفيد نيست. هيچ چيز مطلقا خوب يا مطلقا بد نيست. خاکستري طيفي از رنگ است ميان سياهي و سفيد. نسبتا خوب و نسبتا بد گستره وسيعي ست ميان خوب و بد مطلق. هيچ کس کاملا درست نمي گويد. و هيچ کس کاملا اشتباه نمي کند. در کلام هر کسي مقداري حقيقت نهفته است. اگر مبناي مراودات افراد به جاي تکیه بر اختلاف ميان نحوه اندیشه شان، آن مقدار حقيقتي باشد که در طرز تلقي هر کسي وجود دارد، زندگي بسيار ساده تر مي شود.

مهسا از آن روز نخستين، شيفته رفتار و گفتار هومن شده بود. و بعد خیلی زود تمام معيار هاي زندگي در جمهوري اسلامي را زير پا گذاشته و به اين مرد متاهل که شعر خوب مي خواند و از ادبيات و فلسفه سر در مي آورد، خوب حرف مي زد، خوب لباس مي پوشيد، کارش را خوب مي دانست، و معلم بسيار خوبي بود، دل باخته بود، و هر روز عاشق تر شده بود.

اولش شيفتگي بود. *مهسا* شيفته هومن شده بود، سحر شده بود، هيپنوتيزم شده بود، جادو شده بود. فقط خصائل خوب هومن را مي ديد. هيچ خصيصه بدی را در هومن نمي ديد. اصلا مگر در هومن بدی هم بود؟ اين شيفتگي چندین سال ادامه داشت.

کار در موسسه *سينا* زياد به درازا نکشيد. وقتي هومن و *بر/هيمي* سر اينکه مطالب درسي اي که هومن مي نوشت به نام هومن منتشر شود يا به نام موسسه «با هم اختلاف نظر پيدا کردند، *مهسا* يك لحظه هم ترديد نکرد و در اين ميانه از موضع هومن طرفداري کرد. وقتي هومن از *سينا* جدا شد، *مهسا* هم استعفا داد. چندي نکشيد که هومن دوباره با دکتر *صادق* شروع به کار کرد، و *مهسا* را هم به عنوان منشي دفترش به *صادق* آورد.

در اين مدت بار ها *مهسا* به وفا داري هومن شك کرد ولي هرگز رابطه اش را با وي نگسست. اولش آن دخترک ارمني، *سابرينا*، بود که تازه از آمريکا برگشته و باز به کار در موسسه پرداخته بود. در موسسه راجع به رابطه هومن و *سابرينا* هزار جور داستان مي گفتند. اينبار، اما، از آنجا که دفتر هومن با کار روزانه موسسه *صادق* ارتباطي نداشت و فقط به سرويس دادن به موسسات شهرستان ها مربوط مي شد، دشمنان و حسودان قديمي، هومن را به خود گذاشته بودند و کاري به کارش نداشتند. واي چقدر به *مهسا* سنگين مي آمد وقتي هومن به دنبال خريد لوازم دفتری مي فرستادش و خودش با *سابرينا* در دفتر تنها مي ماند! اما *سابرينا* زياد در ايران نماند و بلافاصله بعد از فوت پدرش دوباره به آمريکا برگشت. با رفتن اين رقيب، *مهسا* به هومن عاشق تر شد و توجه هومن هم به *مهسا* بيشت.

بعدش *نازيلا* بود که سرش را مي زدي، تهش را مي زدي، مثل موي دماغ، کار و زندگي اش را ول مي کرد، و به بهانه گرفتن کمک از هومن براي نوشتن پايان نامه اش «به دفتر هومن مي آمد. واي که *مهسا* چقدر حرص مي خورد! در آن زمان ها به علت حجم زياد کار، خیلی جمعه ها و روز هاي تعطيل هومن مجبور بود به دفتر بيايد. *مهسا* با اشتياق داوطلب کار کردن در روز هاي تعطيل مي شد، و از اينکه در اين روز

ها هم مي توانست به دفتر بيايد و چند ساعتی را با هومن بگذارند خوشحال بود. خصوصا اینکه در چنین روز هایی دفترشان ارباب رجوع نداشت» و دیگر کارکنان دفتر هم تعطیل بودند» و اغلب مهسا و هومن تنها می ماندند تا اندام هاشان در سکوت پیچش و تابش حرکات سخن بگویند. وای چه روز های خوبی!

در یکی از این جمعه ها - یا شاید تعطیل دیگری بود، وفات یا تولد یا یک چیزی مثل آن - قرار کار نداشتند. قرار بود آن روز خاص را به واقع تعطیل کنند. مهسا آن روز در خانه نشسته بود. نزدیک های ظهر، فکر آزار دهنده ای که از صبح از مخیله اش بیرون نمی رفت یکباره وادارش کرد که شال و کلاه کند و به دفتر برود. چرا از صبح فکر می کرد که نازیلا و هومن الآن باید در دفتر باشند؟ وقتی به دفتر رسید، کلید انداخت و در را باز کرد، و هومن را که با آن دخترک، نازیلا، در دفتر یافت، اصلا تعجب نکرد. می دانستم! از اولش می دانستم!

- تو اینجا چکار می کنی، مهسا جان؟

مهسا با عصبانیتی که هرچه سعی می کرد نمی توانست آنرا پنهان کند گفت:

- یک چیزی را جا گذاشته بودم. لازم داشتم. آدمم بردارمش.

و بعد به طعنه افزود:

- شما اینجا چکار می کنید، آقای /فتمی؟ لابد روی تز نازیلا خانم کار می کنید!
- آره مهسا جان. نازیلا زنگ زد که چند تا اشکال دارد. گفتم بیايد دفتر تا راجع به اشکالاتش صحبت کنیم.
- انشاءالله که اشکالاتشان رفع شده باشد!

بعد هومن مهسا را به یکی از اتاق ها برد:

- یک دقیقه بیا اینجا مهسا خانم.

وقتی وارد اتاق شدند، هومن با لحنی گلایه آمیز گفت:

- خیلی با طعنه و کنایه صحبت می کنی مهسا جان! لابد فکر می کنی من با این دخترک اینجا خلوت کرده بودم. خیلی داری بیراهه می روی عزیزم.
- نخیر آقای /فتمی. من کی چنین عرضی کردم؟ شما ها دارید روی پایان نامه نازیلا خانم کار می کنید. حالا از پایان نامه اش راضی هستی؟
- باز که داری طعنه می زنی! من دلیل ندارد اینجا بایستم و از خودم به خاطر فکری که در ذهن تو می گذرد دفاع بکنم. ول کن عزیزم.

و سعی کرد دست مهسا را بگیرد و او را در آغوش بکشد. مهسا به تندي دستش را از میان دستان هومن بیرون کشید و از دفتر بیرون رفت:

- انشاءالله که موفق باشید. من دیگر باید بروم. مزاحمتان نمی شوم.

از اینکه نازیلا بدش نمی آمد با هومن رابطه داشته باشد شك ندارم. ولی هومن چشمش دنبال نازیلا نبود. مهسا در این مورد سخت اشتباه می کرد. هومن خیلی زحمت کشید تا عاقبت به مهسا بفهماند که نازیلا برای او رقیب نیست.

وقتي هومن هوس کرد زبان ايتاليائي ياد بگيرد، دختر يهود جوان و زيبائي پيدا شد به نام شولاميت که به دفتر مي آمد و به هومن ايتاليائي درس مي داد. ساعت کار دفتر از نه صبح شروع مي شد. هومن و شولاميت قرار مي گذاشتند و يکي دو ساعت زود تر به دفتر مي آمدند و تا قبل از آمدن بقيه کارکنان و منجمله مهسا « ايتاليائي مي خواندند. شولاميت دختر زيبائي بود. درست مثل عروسک هاي باريقي قشنگ بود. چهره و اندامش بي نقص بود. و خيلي زود چندان جذب هومن شده بود که در يکي از دفعاتي که براي تدريس به دفتر هومن آمد به گردن هومن آويخت و بر لبانش بوسه زد. دو سه جلسه بعد پشت در هاي بسته دفتر هومن به درس ايتاليائي به سبک دهان بر دهان گذشت. شولاميت، اما، نمي دانست که هومن متاهل است. به محض اينکه از متاهل بودن هومن خبردار شد، درس ايتاليائي تعطيل شد و هومن ديگر شولاميت را نديد. مهسا بدون اينکه بداند که چرا ايتاليائي خواندن هومن اينچنان غفلت اعطيل شده است، نفس راحتی کشيد.

چندي بعد، دختر ديگري سر راه هومن ظاهر شد. ميترا/ ناصري اولش در شعبه موسسه صادقي در تبريز تدريس مي کرد، و در آنجا بود که هومن با وي براي نخستين بار در دوره آموزش استادان آشنا شده بود. بعدا، ميترا/ که دانشجوي رشته زبان دانشگاه آزاد تبريز بود با هزار و يك جور پارتي بازي خودش را به واحد تهران منتقل کرده بود. در تهران به سراغ هومن آمده بود که در موسسه مرکزي کلاس بگيرد. همين يکي دو باري که براي گرفتن برنامه درسي اش به دفتر هومن مراجعه کرده بود کافي بود که محسور رفتار و گفتار هومن شود که به قول مادرش مهره مار داشت. اين ميترا/ براي مهسا رقيبتي جدي به حساب مي آمد. در اين زمان هومن با وصف تمام عشق و علاقه اي که به مهسا پيدا کرده بود خويشتن را در رابطه اش با مهسا گناهکار مي پنداشت. تصور هومن اين بود که اگر مهسا از عشق او نااميد مي شد، شايد به سراغ کسي مي رفت که مي توانست با وي آينده داشته باشد، ازدواج کند، و مثل بقيه روزگاري عادي داشته باشد.

از طرف ديگر، اگر مهسا مي رفت، قلب هومن از عشق تهيه مي شد. هومن پناهگاه مي خواست، گريزگاه مي خواست، آغوش گرمي مي خواست که بتواند از غوغا و آشوب زندگي زناشويي و حرفه اي به آن پناه ببرد و تسکين يابد. لذا ميترا/ را به جد گرفت. نازيلا و شولاميت جدي نبودند، بنابراين هومن از اينکه ديگران و منجمله مهسا هزار و يك حدس و گمان در مورد وي و ايشان داشته باشند ناراحت نمي شد. کم و بيش احساس خودخواهي و غرورش هم ارضاء مي شد. ميترا/ جدي بود. هومن در رابطه اش با اين دختر جوان سفيد روي و خوش اندام تمام ملاحظات پنهان کاري در جمهوري اسلامي را رعايت مي کرد. مهسا هرگز ندانست که هومن نزديک يك سال تمام همراه با ميترا/ تمام کوچه باغ هاي عشق را بار ها پيموده است.

يك سال بعد، بي که مهسا هرگز دانسته باشد، هومن تصميم گرفت که هيچ کس را نمي تواند به اندازه مهسا دوست داشته باشد. اين بود که ميترا/ ناصري را رها کرد. تعداد مسافرت هايش به ساق پيچوک هم محدود شد، و در اين سفر ها ديگر سراغ شهربانو، دختر کوير، را نگرفت. مهسا در باره شهربانو هم هرگز چيزي ندانست. در اين ميان، شهربانوي بيچاره باز خويشتن را در پيله ماتم پيچيد. هومن، هومن، آيا دردي که اکنون مي کشي حق ات نيست؟ آيا هرگز دانستي که ميترا/ چه روز هاي اندوهباري را زندگي کرد وقتي تو به ناگاه تصميم گرفتي که ديگر نمي خواهي با وي باشي؟ آيا صداي شکستن قلب نازک شهربانو را شنيدي؟ آيا درد امروز تو تقاص و تاوان قلب شکسته همه دختراني که روزي به تو دل بسته و عاشق شده بودند نيست؟

امروز هومن مي داند كه رابطه اش با ميترا و شهربانو تلاش هاي مذبوحانه اي بوده است براي رها شدن از زنجيري كه عشق مهسا بر گردنش نهاده بود. زياد طول نكشيد كه رهايي از بند عشق مهسا نا ممكن شد.

زنجيري كه عشق مهسا بر گردن هومن نهاده بود چندان در كنترل خود مهسا هم نبود. مهساي جسور خود نيز در همان زنجير گرفتار بود، و هر روز كه مي گذشت حلقه هاي اين زنجير تنگ تر و محكم تر مي شدند. مهساي جوان كه شعر فروغ فرخزاد را مي خواند و آنت قهرمان كتاب جان شيفته را الگوي خويش قرار داده بود، بدون هراس از حرف اين و آن، هرروز به هومن نزديك تر مي شد، هر روز به هومن وابسته تر مي شد. مهسا چندين بار سعي كرد هومن را به دست فراموشي بسپارد و هر بار شكست خورد و باز به آغوش هومن بازگشت.

ديگر آن شيفتگي سابق نبود. ديگر اثر جادو و سحر از ميان رفته بود. حالا ديگر فقط عشق بود، نياز جسم بود كه با هر نوازش دست هاي هومن بهار مي شد، مي شكفت، و گل مي داد. ديگر واقعيت بود، تمام واقعيت هاي وجود هومن كه مهسا تلخ و شيرينشان را دوست مي داشت. با هومن كه بود، در اوج هراس از گزمگان مبارزه با مفاسد اجتماعي، احساس امنيت مي كرد. وقتي پدرش مرد، هومن مثل كوهي استوار در كنارش ايستاد و در سختي هاي زندگي روزانه يك دختر تنها كمكش كرد. وقتي برادرش مرد، باز هومن آنجا بود. مهسا در هومن غرق شده بود. و هومن تمام هم و غمش را مصروف بهروزي مهسا مي كرد. مهسا به تشويق هومن در كنكور دانشگاه آزاد شركت كرد و قبول شد. شهریه اش را هومن مي پرداخت. براي اينكه در عرصه رقابت با ديگر دختراني كه دور و بر هومن را گرفته بودند - چه خيال باطلي! - بازنده نباشد، انحراف بيني اش را جراحي كرد. هومن مهسا را همانجور كه بود مي پرستيد. اما چقدر بعد از عمل جراحي بيني زيبا تر شده بود! بعد دندان هایش را رديف كرد. و دست آخر لبانش را خالكوبي كرد تا گوشتالو و خواستني تر باشند. هومن بي چند و چون مخارج همه اين ها را متقبل شد. مهسا مي گفت كه به او تعلق دارد، و هومن با غرور به اين دوشيزه زيبا كه در كنار او اين همه باليده بود و روز بروز زيبا تر شده بود عشق مي ورزيد، هر روز بيشتري، هر روز ديوانه وار تر، هر روز محتاجانه تر.

مهسا، مهسا، مهسا، يا شايد كه بايد آنت بخوانمت و جان شيفته بدانمت. اين جان شيفته را نثار مردی متاهل کرده ای که دیگرگونه مردی ست متفاوت با همه آن ها که می شناخته ای. کاش همچنان آنت در پاریس زندگی می کردی. در این اجتماع سختگیر، باید از آنت شجاع تر باشی. باید جسور باشی. در این اجتماع سختگیر مجازات هنجارشکنی سنگسار است. تو آیا تظاهر می کنی که می خواهی آنت باشی؟ یا واقعا آیا می خواهی همچون آنت تمام معیار های اجتماع سختگیرت را زیر پا بگذاری و با معاییری که خود می تراشی زندگی کنی؟ مهسا، مهسا، مهسا!

مهساي نوزده ساله اي كه يك روزي در اواخر تابستان سال ۱۳۶۶، شيفته و محسور هومن شده بود، آن روز كه هومن ايران را ترك مي كرد، زني بود سي و دو ساله، در اوج شكوفايي و زيبايي، و عاشق هومن، ديگر نه محسور جادوي هومن، كه محتاج مجموعه واقعيت هاي زشت و زيبايي كه هومن نام داشت.



آن روز صبح که از فرودگاه به خانه بر می گشت، همچنانکه از پنجره تاکسی به مغازه ها و فروشگاه ها نگاه می کرد که یکی یکی کرکره شان را بالا می کشیدند و پیاده رو روبروشان را آب و جارو می کردند، از پس قطره ای اشک که در چشمانش حلقه بسته بود، لحظه های تلخ و شیرینی را که در تمام این سال ها با هومن شریک شده بود، بسرعت مرور می کرد: عشق بازی های شتاب زده شان را که در هر فرصتی که پیش می آمد، در هرجایی که می توانستند چند دقیقه پنهان از چشم دیگران خلوت کنند، بدان مشغول می شدند؛ نگاه های زیرجلکی شان را که در حضور دیگران واژه های خاموش عشقی روشن را نجوا می کردند؛ هر از گاه پناه بردنشان را به کنج ساندویچ فروشی یا رستورانی دور از چشم بخیلان و حسودان؛ غروب های ماه رمضان را که بعد از اینکه در دفتر هومن به طعام اندام یکدیگر افطار می کردند، قدم زنان به کله پاچه پزی سر چهارراه پهلوی - ولیعصر - می رفتند، و دو تا چشم و یک زبان می خوردند؛ روز هایی را که مهسا اسپاگتی یا لازانیا درست می کرد و برای نهار به دفتر هومن می رفت به امید اینکه غروب که همه می رفتند، باز اتحاد اندامشان را تجربه کنند؛ مسافرت های شمالشان را که تا زیبا و بچه ها خانه را ترک می کردند، مهسا و هومن از فرصت بهره می جستند؛ صبح هایی را که دزدانه به خانه هومن می آمد؛ و هزاران لحظه دیگر را. وقتی تاکسی به روبروی کوچه خانه شان رسید، مهسا از صدای راننده که می گفت، "خانم، همین جا تشریف می برید؟" به خود آمد. گونه هایش از اشک خیس شده بودند.

این چه رازی بود که هومن از مهسا پنهان می کرد؟ چرا اینجور با تردید در باره بازگشتش صحبت می کرد؟ چرا نمی خواست تمام واقعیت را برای مهسا بگوید؟ آن روز ساعت یازده صبح در دانشگاه کلاس داشت. بعد از صبحانه ای که بی اشتها و ماشین وار همراه با مادرش خورد، دوباره یک تاکسی تلفنی گرفت و به خیابان دبستان فرید که سقاخانه ای که هومن می گفت در آن واقع بود رفت. ده تا شمع برای هومن روشن کرد و بعد با بی حوصلگی به دانشگاه رفت. باید سرش را به کار های روزانه گرم می کرد. تا دیروز دیدار هومن نقطه اوج فعالیت های روزانه اش بود. یا اگر هومن مدتی برای تدریس دوره های آموزش استادان در شهرستان ها بسر می برد، باز روزشماری و دقیقه شماری به امید روز بازگشتش بود که موجب می شد زمان به سرعت بگذرد. حالا، اما، زمان چه کند می گذشت! روز انگار سر پایان نداشت. و شب تا سپیده در پس قطره های اشک می گذشت. و تا فرصتی می شد، نامه ای به هومن که به عطرش آن را می آغشت و در پاکت می گذاشت. و همواره حسرت اینکه کاش هومن در برابرش حضور داشت تا واژه های نامه جان می گرفتند و بر لبانش می نشستند تا هومن آنها را همچنان گل های وحشی به دست بوسه بر می چید. دریغ آنکه آن روز معلوم نبود که دوباره هرگز باز آید!

در دو ماه و نیم آینده، مهسا هر روز اشک ریخت. تقریباً هر شب برای هومن نامه نوشت. هر شب چند سطر در میان اشک و آه می نوشت، و هر چند روز یک بار نامه کامل شده را به عطری که استفاده می کرد، و هومن دیوانه وار آنرا دوست داشت، آغشته می کرد، و در پاکت می گذاشت و برای هومن می فرستاد. در آنسوی دنیا، هومن با دستان لرزان، پاکت را می گشود، و پیش از خواندن نامه، از عطر هندوانه های قاچ خورده و یاس های رازقی که در پاکت زندانی بود، مست می شد، و بعد، از پس قطره های اشک، واژه ها را می خواند که کوچک و بزرگ می شدند و می رقصدیدند. چه قلزم پرخونی ست این عشق!

مهسا در این مدت لاغر شد. کم غذا شد. کم حوصله شد. بد خلق شد، انقدر که مادر و برادر و دوستانش هم متوجه تغییر و خلق و خویش شده بودند. در اغلب نامه هایش به هومن، از اینکه احساس می کرد هومن چیزی را از وی پنهان کرده است گله می کرد. از اینکه هومن نتوانسته بود او را محرم اسرار خود بداند شاکی و دلگیر بود. با این وصف در تمام نامه هایش، همچنان به هومن ابراز عشق می کرد، و پیوسته قولش را تکرار می کرد که برای وی باقی خواهد ماند، صبر خواهد کرد.

در میان دوستان مهسا فقط یکی دو نفر بودند که از عشق پنهان مهسا به این مرد متاهل که هومن نام داشت آگاه بودند. نازی یکی از این دوستان بود. آن دیگری دختری بود بهایی به نام نیلوفر. هر دوی این ها، هر بار که مهسا را می دیدند، به بهانه های مختلف، او را از ادامه این عشق نافرجام سرزنش و منع می کردند. هر دو توصیه می کردند که حالا که هومن پی کارش رفته است و او را در این سرزمین خشن رها کرده و تنها گذاشته است، او باید به فکر خودش باشد.

- مهسا جان، دیگر جوان نوزده ساله نیستی، قربانت بروم. سی و دو سال است. کی می خواهی شوهر کنی و تشکیل خانواده بدهی؟ هومن رفت پی کارش. اگر يك ذره دوست داشت، ترا هم با خودش می برد. دو روز دیگر بچه هایش را هم برمی دارد می برد آمریکا، آن وقت تو بد بخت باید اینجا تا آخر عمر زانوی غم در بغل بگیری. ول کن. تا وقتی اینجا بود، خوب يك چیزی. حالا که رفته است، ولت کرده است، تو هم دست بردار. این همه مرد های پولدار و با شخصیت اینجا ریخته که حاضرند برای تو سر و دست بشکنند. همین /میر آقا را ببین. یادت هست توی مهمانی نازی چقدر دور و بر تو می چرخید. سگش می ارزد به صد تا مثل هومن.

- نگو نیلو جان. اینطوری راجع به هومن حرف زن. هومن اصلا با هیچ کس قابل مقایسه نیست.

- خیلی خوب. اصلا هومن سرش مثل سر شاه. فعلا که تو را ول کرده رفته آمریکا. بدان آنجا دارد عشقش را می کند.

/میر مردی بود چهل و دو ساله، نسبتا قد بلند و خوش قیافه، که یکبار ازدواج کرده و دو تا دختر داشت، عسل و شکر، یکی دوازده ساله و یکی ده ساله، که هر دو با مادرشان زندگی می کردند. هفته پیش در مهمانی نازی خیلی دور و بر مهسا گشته بود و سعی کرده بود با او باب گفتگو و دوستی را باز کند. مهسا اما زیاد محل نگذاشته بود. دو روز بعد نازی تلفن زده بود که:

- مهسا، آن آقای را که در مهمانی ما می خواست با هات صحبت کند یادت هست؟ /میر را می گویم.

- چطور مگر؟

- هیچ چیز بلا! خودت را به کوچه علی چپ زن. سخت گلویش پیشت گیر کرده است. به ما زنگ زد و راجع به تو از ما اطلاعات می خواست. شماره تلفن ترا از ما می خواست. به اش ندادم.

- خوب کردی، نازی جان. اصلا آمادگی ندارم. خودت که بهتر می دانی.

- می دانم عزیزم. فقط دلم از این می سوزد که به خاطر يك آدم نامردی که ولت کرده و گذاشته رفته پی عیش و کیف خودش، اینجور اینجا خودت را علاف کرده ای. ولس کن، مهسا جان. زندگی خودت را بکن.

مهسا بی اختیار اشك بر گونه هایش روان شد. تازه دیشب تلفنی با هومن صحبت کرده بود. چه حرف های قشنگی!

- مهسا جان، صبر داشته باش عزیزم. یازده سال با من بودی. با بد و خوب من در تمام این مدت ساختی. حالا هم يك مدت صبر كن! چند وقت دیگر که بیایي اینجا، آنوقت تمام آن هول و هراس هاي عاشق بودن در جمهوری اسلامی از میان می رود. دیگر می توانیم دست در دست هم در خیابان قدم بزنیم. بخدا سیاه ترین شب ها هم بالاخره سپیده دمی دارند.

- تمام این ها را می دانم عزیزم. ولی دلخورم از اینکه چرا من را محرم راز خودت نمی دانی. هنوز به من نگفته ای که چرا مجبور شدی ایران را ترك كني، و چرا نمی توانی برگردی. مسائل سیاسی ات را می دانم. ولی خودت هم می دانی که بعد از اینکه پاسپورت را پس دادند، دیگر این مسائل آنطور گرهي نبودند که بتوانند موجب فرار تو از ایران بشوند. تو که کاری نکرده ای.

- نه عزیزم، ولی مسائل دیگری هست که تو از آن ها بی اطلاع هستی و من فعلا نمی توانم برایت بگویم. شاید در یکی از نامه هایم برایت توضیح بدهم، اگر بتوانم. به من اعتماد داشته باش. خدا می داند که اگر مجبور نبودم، پام را از ایران بیرون نمی گذاشتم.

- می دانی که یکی دو تا چك دست مردم داشته ای که برگشت خورده. می دانی که اینجا پشت سرت می گویند که هومن کلاهبرداری کرده و از دست طلبکار هایش فرار کرده.

راست می گفت. یکی دو تا از چك هایی که هومن نزد این و آن داشت، وقتی مجبور شده بود ایران را ترك بگوید، پرداخت نشده باقی مانده بود.

- مهسا جان، آن طرف قضیه را هم ببین عزیزم. ده تا چك این و آن دست من است که بعد از اینکه مجبور شدم ایران را ترك كنم نیامدند بگویند که هومن از ما طلبکار است. خودت می دانی که من در ایران که بودم با هزار و يك نفر بده و بستان داشتم. از صد نفر طلبکار بودم، به ده نفر بدهکار. طلبکاری ها وصول می شد و بدهی ها را می پرداختم. کسی هم نمی گفت که کلاهبردارم. تو چرا حرف دیگران را تکرار می کنی، عزیز دلم؟

- راست می گویی هومن جان. معذرت می خواهم. از دستت دلخورم. دلخورم که نمی توانم بیایم و سرم را روی شانه ات بگذارم. دلخورم که تو را ندارم که درد دل هایم را برایت بگویم. می دانی که دوستت دارم. ولی چرا نباید محرم راز تو باشم؟ چرا نباید به من اعتماد کنی؟

- ببین عزیزم، مهسا جان، تو هرچه را مربوط به من است می دانی، جز يك چیز را که الآن نمی توانم برایت بگویم، برای اینکه راز من تنها نیست. پای کس دیگری در میان است. تو که نمی خواهی من به اعتماد دیگری پشت پا بزنم و رازش را برملا کنم؟ ترا بخدا بفهم عزیزم. از دست من دلخور نباش. من اگر مجبور نبودم، هرگز ایران را ترك نمی کردم. دوری تو برای من مثل مرگ است. مثل هر روز مردن است. جز تو به هیچ چیز فکر نمی کنم، عزیزم. می خواهمت. وای چقدر می خواهمت!

- من هم جز تو به هیچ چیز فکر نمی کنم، عزیز دلم. من هم می خواهمت.

- مهسا جانم، شاید عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد. اگر فقط برایم صبر بکنی، پایت که به اینجا برسد، آنوقت همه شب های سیاه تمام می شود.

- یعنی می شود؟ من که فکر نمی کنم، ولی صبر می کنم.



يعني نازي راست مي گفت؟ يعني هومن آن آدم نامرد و بي معرفتي بود كه او را رها کرده و رفته بود دنبال عيش و كيف خودش؟ يعني به واقع مهسا را علاف خودش کرده بود؟

- نه نازي جان، اين حرف ها را زن، اين وصله ها به هومن نمي چسبند. هومن اگر مجبور نبود هيچ وقت من را رها نمي كرد. هيچ وقت ايران را ترك نمي كرد. اگر مي خواست من را رها كند، مجبور نبود برود آن طرف دنيا. تعهدي به من نداشت. زنش كه نيستم. چرا بايد خانه و زندگي و شراكتش در موسسه صادق را رها كند و برود آمريكا؟ مجبور بود برود. مسئله سياسي داشت. اينجا اگر مي ماند، معلوم نبود عاقبتش چه بشود. بايد از ايران فرار مي كرد. ترا بخدا ديگر راجع به هومن اينجوري صحبت نكن.

- هرچه تو بگويي، مهسا. من كه بد تو را نمي خواهم. به هر حال اين آقا هومن تو هر كه بود و هرچه بود، حالا فعلا اينجا نيست. تو هم دختر بايد به فكر خودت باشي. جان تو اين امير مرد خيلي خوبي ست. بد جوري هم گلويش پيش تو گير کرده. - نازي جان، گفتم كه، فعلا كه اصلا آمادگي اين حرف ها را ندارم. بعدا با هم صحبت مي كنيم.

آن شب هومن دوباره تلفن كرد. هردو شان پاي تلفن گريه كردند. بيشتر هومن گريه كرد. مهسا سعي كرد دلداري اش بدهد. هومن سخت دلتنگ بود. دلش براي بچه هايش تنگ شده بود. مهسا را مي خواست. دلش براي نوازش هاي مهسا تنگ شده بود. دو كلمه حرف مي زد و دو برابر هق هق مي كرد. بعد از اينكه مكالمه شان تمام شد، مهسا شديدآ احساس خشم مي كرد. چرا احساس خشم مي كرد؟ چرا هر لحظه عصباني تر مي شد؟ چرا هومن بدون اينكه توضيح قانع كننده اي بدهد رهايش کرده و از ايران رفته بود؟ رفته بود به جايي كه دست مهسا از وي کوتاه بود؟ چرا؟ الآن در آن سرزمين دور به چه كاري مشغول بود؟ يعني او هم مثل مهسا صبح تا شب را به كار هاي تكراري روزانه مي گذراند و شب ها سرش را در ميان بالش پنهان مي كرد و اشك مي ريخت؟ نه، حتما يك كسي را پيدا کرده است! حتما سرش يك جايي گرم است!

هر لحظه خشم و عصبانيت مهسا بيشتر مي شد. چندي نگذشت كه هومن هيولايي شد وحشتناك كه هر زشتي و پستي و لعامتي از وي بر مي آمد. چقدر در اين يازده سال از دست اين هومن حرص خوردم! چقدر خر بودم! چه آنوقت كه آن دخترک سايرينا اينجا بود، چه بعدش كه نازيلا و آن دخترک جهود، شولاميت، را برمي داشت مي آورد دفتر! مثل كيك سرش را کرده بود زير برف، خيال مي كرد چون خودش هيچ جا را نمي بيند ديگران هم او را نمي بينند. چقدر راجع به هومن و آن ميترا ناصري حرف و حديث مي گفتند و من هيچ كدام را باور نكردم! چشمم را بسته بودم و بي چند و چون حرف ها و داستان هاي هومن را باور مي كردم. عجب احمقي بودم! الآن آن طرف دنيا دارد به سادگي من احمق مي خندد! چقدر احمق بودم! جلوي چشمم به ام خيانت مي كرد، و من باز به يك كلام عاشقانه اش نرم مي شدم، و خودم را در آغوشش مي انداختم. نه، تمام شد. ديگر خر نمي شوم. برود گم شود. لياقت من را نداشت!

بعد گوشي تلفن را برداشت و به نازي زنگ زد:

- نازي جان، من تصميمم را عوض کرده ام. اگر خواستي، شماره ام را به امير بده. اشکالي ندارد تلفن بزند.

- قربان دختر چيز فهم. تازه داري سر عقل مي آيي. پشيمان نمي شوي.

از آن شب به بعد ديگر به تلفن هاي هومن پاسخ نداد. ديگر به هومن تلفن نزد. ديگر براي هومن نامه ننوشت. ديگر نامه هاي هومن را جواب نگفت. مهسا از قلزم خونين عشق بيرون آمد و دو سال و نيم بعد در ساحل امن نامزدي و ازدواج با امير يله داد. عکس ها و نامه هاي هومن را پاره کرد و سوزاند. ياد و خاطره هومن، اما، هر از گاه از ميانه قلزم خونين سر بر مي آورد و مذبوحانه به مهسا که در ساحل امن نشسته بود، دست تکان مي داد و درخواست کمک مي کرد. چرا ياد اين مردک بي معرفت از خاطرش بيرون نمي رفت؟ چرا گاه در آغوش /مير بوي اندام هومن را استشمام مي کرد؟ چرا اين هومن دست از زندگي اش بر نمي داشت؟

اولش نامه هاي هومن را پاره مي کرد و دور مي ريخت. بعد آنها را بدون اينکه بازشان کند در يك صندوقچه کوچک زير تختش پنهان مي کرد. اين اواخر بازشان مي کرد و مي خواندشان. واي اگر /مير مي فهميد، چه اقتضايي به پا مي کرد! چهار سال از رفتن هومن گذشته بود. يك سال بود که با /مير ازدواج کرده بود. الان شش ماهه حامله بود. چرا گاه آرزو مي کرد فرزند هومن را در رحم مي داشت؟ چرا نامه هاي هومن را مي خواند؟ چرا از خواندن نامه هاي هومن منقلب مي شد؟ اصلا چرا هومن هنوز برايش نامه مي نوشت؟ مگر نه اينکه هومن رهايش کرده و رفته بود؟ مگر نه اينکه هومن نامرد و بي معرفت بود؟ چرا هنوز برايش نامه مي نوشت؟ چرا اينقدر سوزناک از عشقش به او مي نوشت؟ واي، چه کرده اي مهسا؟ چطور توانستي بزرگ ترين عشق زندگي ات را رها کنی؟ چرا هومن را باور نکردی؟ چقدر اشتباه کردی! اگر يك روزي هومن برگردد، چطور مي تواني در چشمش نگاه کنی؟

نامه هاي هومن به نشاني منزل مادر مهسا مي آمد. مهسا و /مير بعد از ازدواج، يکي دو ماهي براي کار /مير به اهواز رفته بودند. بعد که به تهران برگشته بودند، ابتدا در خانه مادر مهسا ساکن شده بودند. برادر مهسا پايش را در يك کفش کرده بود که بايد خانه را بفروشنند تا او بتواند سهمش را از ارث پدري شان بگيرد. بنابر اين مهسا و شوهرش در يوسف آباد آپارتماني اجاره کرده و فعلا آنجا زندگي مي کردند. هنوز خانه پدري به فروش نرفته بود. مهسا لااقل هفته اي يکي دو بار به مادرش سر مي زد. حالا که حامله بود بيشتر به منزل مادرش مي رفت. گاه /مير هم مي آمد و شب را آنجا مي ماندند.

امروز صبح مادرش تلفن کرده بود که باز از اين مردک، هومن /فتي، نامه آمده است:

- اين مردکه چرا ول کن نيست؟ چه از جان تو مي خواهد؟ مگر نمي داند که تو شوهر کرده اي. تازه مگر خودش زن و بچه ندارد؟

مهسا قلبش فرو ريخته بود. ساعتی بعد در زير باران پائيزي تاکسي گرفته و به منزل مادر رفته بود. بيرون خانه، باران به شيشه هاي پنجره اتاقش چنگ مي انداخت. در آن اتاق کوچک طبقه دوم، در اندرون مهسا هم باران مي باريد. گاه طفلي که در رحم داشت، به ديواره شکمش لگد مي زد. آرام بگير بچه، آرام بگير. به اندازه کافي در دلم آشوب هست. تو ديگر آشوبم را دامن زن، طفلک.

چند سطر اول نامه را که خواند، بقيه واژه ها و خطوط، در پس قطره هاي اشکي که در چشمانش حلقه بسته بودند، لرزان و مبهم شدند. روي تختش نشست. روبروي تختش، آنطرف اتاق، در قفسه کتاب هایش، جان شيفته در کنار ژان کریستف، دن

آرام، و سرزمین نوآباد در طبقه دوم کتابخانه اش نشسته بود. آنت انگاری از میان اوراق کتاب سر بر آورده و با لبخندی استهزاء آمیز نگاهش می کرد. آن پایین تر، در طبقه اول کتابخانه، هوای تازه احمد شاملو، هشت کتاب سهراب سپهری، تولدی دیگر فروغ فرخزاد آرام به یکدیگر تکیه داده بودند. وای، چرا فروغ اینطور نگاهش می کرد؟ این تلخ خندی که بر گوشه لب داشت نشان چه بود؟ آیا مسخره اش می کرد؟



آیا خدا و آسمان از هومن روی برتافته اند؟ آیا هومن دیگر آن گربه مرتضی علی نیست که مادرش می گفت؟

باز پائیز! در/سپوکن، اما، تا آن روز يك قطره باران هم نباریده بود. در سالروز فوت فرشاد، هومن بچه هایش را برداشت و به گورستان/سپوکن رفتند. سنگ مزار فرشاد را با آب شستند. دسته گلی را که آورده بودند، بر مزار فرشاد گذاشتند، مدتی در سکوت به سنگ بی جان نگاه کردند، و بعد از روی فرش رنگین برگ های پائیزی که در آستانه زمستان خویشتن را قربانی کرده بودند قدم زنان به آنجا که ماشین را پارک کرده بودند بازگشتند.

حدود پانزده روز بود که هومن کار جدیدش را شروع کرده بود. در شغل جدید، هفته ای دو شب کشیک داشت و باید تا صبح در موسسه می ماند. در چنین شب هایی، اغلب مشتری هایشان کسانی بودند که اقدام به خودکشی می کردند. درست در شب اولی که نوبت کشیک هومن بود، یکی از این افراد را به موسسه آوردند. پسر هفده ساله ای بود که حدود ساعت يك و نیم بامداد به شماره فوریت های اضطراری زنگ زده و گفته بود که می خواهد خودش را بکشد. از روی شماره تلفنش نشانی اش را پیدا کرده بودند، و در میان تعجب پدر و مادرش که در اتاق خودشان در خواب بودند، جوان را با تفنگ شکاری پدرش در زیرزمین خانه پیدا کرده بودند. یکی از کارکنان فوریت های اضطراری با زرنگی جوانک را درگیر مکالمه تلفنی کرده بود و وقتی ماموران بی سر و صدا به زیرزمین خانه وارد شدند، جوانک هنوز پای تلفن بود. با دیدن افراد پلیس، به جای اینکه در خودکشی شتاب کند، به روی ماموران آتش گشوده بود. خوشبختانه کسی در این تیراندازی مجروح نشده بود. جوانک را دستبند زده بودند و چون گفته بود که قصد خودکشی دارد، پیش از تحویلش به زندان، به موسسه سلامت روانی اسپوکن آورده بودند. هومن آنشب مشاور کشیک بود:

- قهوه می خوری؟ من که اگر قهوه نخورم، يك لحظه هم نمی توانم بیدار بمانم. يك فنجان برایم بریزم؟

قهوه بدون کافئین بود. فقط اسمش قهوه بود. هومن يك فنجان برای جوانک که/ستیو نام داشت ریخت:

- خوب،/ستیو، کدام مدرسه می روی؟
- هاورمیل.

- پسر من هم يك مدتي هاوړميل مي رڼت. معلم هاي خپلي خوبي دارند. من مخصوصا از ماتيو جونز خپلي خوشم مي آمد. هنوز هم درس مي دهد؟ هيچ وقت با هاش درس داشته اي؟

- آره.
- بنظر من مت حرف ندارد. چنان با بچه ها جور مي شود كه انگار باهاشان همسن و سال است. نظر تو چي ست؟
- نظري ندارم.

به نظر نمي رسيد كه حوصله صحبت كردن داشته باشد. هومن همچنان كه سعي مي كرد استيو را درگير مكالمه كند، از روي ورقه اي كه مامور پليس در اختيارش گذاشته بود، اطلاعات مربوط به او را در نوت بوكي كه روي ميزش داشت وارد مي كرد:

- پس دو تا برادر و يك خواهر داري؟
- آره.
- هرسه از تو كوچكترند؟
- آره.
- يعني در واقع تو الگو و مدلشان هستي؟
- مثلاً!
- فكر مي كني الگوي خوبي هستي؟
- برايم مهم نيست!

هومن متوجه شد در تمام اين مدت /ستيو كنجكاوانه به كامپيوتر نوت بوكي كه روي ميزش بود نگاه مي كرد:

- به كامپيوتر آشنايي داري؟
- بد نيستم. هر چه من مي گويم توي كامپيوترت وارد مي كني؟
- هر چيز را كه نه. تازه اگر بتوانم. بين مي تواني كمكم كني از اين پنجره خارج بشوم. من كه هر كاري مي كنم، نمي توانم.

/ستيو پشت ميز آمد و از بالاي سر هومن به صفحه مانيتور نوت بوك نگاه كرد:

- اگر از ويندوز اكس پي استفاده مي كني، بايد دكمه كنترل را بگيري، بعد دكه تب را بزني.

- پيدااست خپلي واردي.

/ستيو دوباره سر جايش برگشت:

- بد نيستم.
- نه، پيدااست كارت درست است.
- اگر از خودم يك كامپيوتر داشتم، خپلي كار ها مي توانستم بكنم. توي طراحي صفحه هاي اينترنتي كارم درست است.

هومن موفق شده بود /ستيو را درگير صحبت كند. اولين وظيفه اش در چنين مواردی، منحرف كردن ذهن مراجعه كننده از اصل دليل مراجعه و ايجاد فضايي بود كه در آن مراجعه كننده احساس راحتی كند و بدون دغدغه و تشويش در مورد مسائل مختلف وارد مكالمه شود. وقتي مراجعه كننده احساس امنيت كند، همواره مي شود در مورد اصل مطلب هم از وي سئوالاتي كرد:

- مي داني، استيو؟ من مدتي بود دنبال كسي مثل تو مي گشتم. من يك آدرس اينترنتي دارم كه هنوز موفق نشده ام آن را طراحي كنم. راستش زياد در اين زمينه سر رشته ندارم. فكر مي كني بتواني كمكم كني؟

- بستگي دارد.

- بستگي به چه دارد؟

- اولاً من كامپيوتر ندارم.

- من براي روي دو ساعت يكي از كامپيوتر هاي كتابخانه مان را رزرو مي كنم. اينكه كاري ندارد.

- اگر اين باباي نامردم به جاي اينكه پولش را هر شب برود توي اين كافه و آن كافه عرق بخورد و مست بكند، يك ذره به فكر من و بقيه برادر ها و خواهرم بود، يك كامپيوتر براي ما مي خريد كه هم بتوانيم كار هاي مدرسه مان را بكنيم، هم اينكه از اين طريق براي خودمان پول در بياوريم. اگر يك كامپيوتر براي من خريده بود، كارم به اينجا نمي كشيد.

بعد جوان بيچاره شروع به اشك ريختن كرد.

- پس براي همين بود كه مي خواستي خودكشي كني؟

- آره.

آن شب هومن اولين مراجعه كننده اش را از آستانه ياس و نااميدي و مرگ دوباره به سرزمين زندگي بازگرداند.



فرداي آن روز، حدود ساعت ده صبح تلفنش زنگ زد. رئيس بخششان بود:

- هومن، يك دقيقه وقت داري بيايي دفتر من؟

- همين الان؟

- آره لطفاً.

وقتي وارد دفتر رئيسش مي شد، او در بيرون دفتر با يكي از پزشكان موسسه مشغول صحبت بود. همراه هومن وارد دفتر شد و در را پشت سرشان بست:

- بنشين هومن. مي داني، بگذار يك راست بروم سر اصل مطلب.

بعد بدون هيچ مقدمه اي نتيجه آزمايش هاي پزشكي را در برابر هومن گذاشت. هومن مبتلا به بيماري سل بود. موسسه سلامت رواني اسپوكن مجبور بود از ادامه كارش در اين موسسه جلوگیری كند. هومن به دفترش برگشت. لكه ابري كه در ميانه

آسمان در قاب پنجره دفتر هومن محبوس بود» به دست هنرمند باد پائیزی هر لحظه به شکلی جدید در می آمد و از پایان روز های خشک پائیزی خبر می داد. پیدا بود که روز های خشک و سرد پائیز آن سال رو به انتها بودند و بزودی باران یا حتی برف در راه بود.

من مسلول هستم. گتزی کبیر مسلول است! گتزی کبیر دود شد. بخار شد. تمام آینده دود شد. بخار شد!

وقتی هومن کتاب ها و وسایل شخصی اش را جمع می کرد، لکه ابری که تا دقیقه ای پیش فقط بخش کوچکی از آسمان محبوس در چارچوب پنجره را اشغال کرده بود، حالا سرتاسر پنجره را پوشانده بود. هومن از پنجره به محوطه چمن موسسه نگاه کرد. اغلب درخت ها تا آخرین تکه لباسشان را بر روی چمن ها ریخته و اکنون بی شرمانه عریان و لخت در جریان باد ایستاده بودند. در ذهن هومن همچنان فقط يك فکر تکرار می شد: گتزی کبیر نابود شد؛ مرد؛ بخار شد؛ دود شد؛ گتزی کبیر مرد.

در راه خانه، هومن فقط به /ستیو، پسر جوانی که شب پیش نزدش آورده بودند، فکر می کرد. در پایان جلسه مشاوره، مامور پلیسی در تمام مدت بیرون دفتر هومن کشیک ایستاده بود، دوباره به داستان /ستیو دستبند زده و او را به زندان برده بود. چه وقت انسان به پایان خط می رسد؟ چرا /ستیو می خواست به زندگی خویشتن پایان بدهد؟



هومن بیش از اینکه به بیماری اش بیاندیشد به از دست دادن شغلش فکر می کرد. حالا چطور باید تامین معاش می کرد؟ شکم پونه و دارا را چطور باید سیر می کرد؟ دارا روزی دو سه ساعت کار می کرد و کمی پول در می آورد که خرج سیگار و بیرون رفتن هایش می شد. پونه، اما، همچنان برای همه چیز دستش جلوی پدر دراز بود. و البته هر دو همچنان نزد پدر زندگی می کردند، و هومن بود که تمام مخارج خانه و زندگی را تامین می کرد. اگر هومن دیگر نمی توانست کار بکند، بزودی خانه و زندگی شان از دست می رفت. خیلی زود آواره می شدند. خیلی زود باید برای تامین غذای روزانه به کلیسا و موسسات خیریه پناه می بردند. وای چه مصیبتی!

فردای آنروز هومن به بیمارستان مراجعه کرد و در نهایت تحیر دریافت که در سن و سال او درمان بیماری سل ممکن است از ادامه حضور میکروب این بیماری در بدن خطرناک تر باشد. عوارض جانبی داروی ضد بیماری سل بر روی کبد آنقدر شدید است که در سن و سال هومن بسیاری از پزشکان ترجیح می دهند شخص مبتلا به بیماری را با میکروب سل به حال خود رها کنند. در این شرایط پزشک معالج معمولاً انتخاب را به عهده بیمار می گذارد. هومن خطر عوارض جانبی را پذیرفت و حاضر شد درمان طولانی سل را که معمولاً دوره ای شش ماهه دارد شروع کند. با وصف این رسماً هومن را از کار افتاده اعلام کردند و نامش را برای دریافت مستمری ازکار افتادگی به

اداره تامین اجتماعی فرستادند. گتزیی کبیر، پیش از اینکه بتواند به ایران بازگردد و در برابر خانه عشق همیشه اش خانه ای بگیرد، در سن پنجاه و سه سالگی از کار افتاده و خانه نشین شد.

در آمریکا به محض اینکه کسی رسماً از کار افتاده می شود، دولت مستمری ماهانه ناچیزی - معمولاً حدود ۵۵۰ دلار در ماه - برایش در نظر می گیرد، و کارتی هم در اختیارش می گذارند که با آن شخص می تواند ماهانه معادل نزدیک به ۱۵۰ دلار مواد غذایی خریداری کند. از لحظه اعلام از کار افتادگی، کلیه مخارج پزشکی و دوا و درمان شخص را نیز دولت به عهده می گیرد. این مستمری برای تامین مخارج هومن کافی بود. پونه و د/را را چه باید می کرد؟

آنشب هومن یک بطر شراب خرید، شام خوبی درست کرد، و موضوع بیماری و از کار افتادگی اش را با بچه ها در میان گذاشت. پیدا بود هیچکدامشان به اهمیت موضوع پی نبرده بودند:

- ماهی ۵۵۰ دلار فقط اینقدر هست که من بتوانم یک آپارتمان یک اتاق خوابه کوچک اجاره کنم. صد و پنجاه دلاری هم که برای تهیه مواد غذایی در اختیارم می گذارند به زحمت کفاف سیر نگه داشتن شکم خودم را خواهد داد.
- پس ما باید چکار کنیم؟
- ببینید، من تا زمانیکه می توانستم هر کاری از دستم بر می آمد برایتان کردم. باز هم اگر این بیماری لعنتی خرم را نگرفته بود، خودتان می دانید که هر طور بود زندگی را اداره می کردم. ولی فعلاً اینجور شده است که من دیگر قادر به ادامه کار نیستم. شما ها هم ماشاءالله دیگر بچه نیستند. من دو سال از الآن دارا کوچکتر بودم که برای خودم کار و زندگی دست و پا کردم و از نظر مالی مستقل شدم.

دارا بی مقدمه در میان حرف هومن دوید که:

- پس چطور مامان بزرگ می گفت که تا وقتی بابابزرگ زنده بود خرج تو را بابابزرگ می داد.
- اولاً امکان ندارد مامان بزرگ چنین حرفی زده باشد. ثانیاً بابابزرگ الآن یازده دوازده سال است که فوت شده است. ثالثاً من از هفده سالگی مخارج خودم را خودم اداره کرده ام. درست است که گاهی وقت ها که کفگیرم به ته دیگ می خورد ممکن بود دست کمک جلوی پدوم دراز کنم. ولی هیچ وقت هر روز و هر ساعت سر بار پدوم نبودم.

وای بچه ها! شما که نمی دانید من چطور تمام زندگی ام را برای پدوم بر باد دادم. به شما که نمی توانم بگویم که چطور برای پدر بزرگتان قبض های مالیاتی جعل می کردم. همان بهتر که شما هرگز ندانید که هنوز که هنوز است چوب کمک کردن به پدر بزرگتان را می خورم. چه فایده دارد که برایتان بگویم که اگر برای پدر بزرگتان قبض جعل نکرده بودم، الآن زندگی ام در مسیر دیگری قرار داشت. نه، هیچ فایده ای ندارد. همان بهتر که شما ندانید که من به خاطر پدوم در واقع از تمام زندگی خودم گذشتم؛ خانه و زندگی و بچه ام را از دست دادم؛ دست آخر هم مجبور به فرار از ایران و ترک بزرگ ترین عشق زندگی ام شدم.

د/را با لحنی پرخاشگرانه گفت:

- بیخود کردی ما را به اینجا آوردی.

- پدر جان، من فقط کارتار را براي آمدن به اینجا درست کردم. شما ها در آمدن يا نيامدن مخير بوديد. خودتان انتخاب کردید که به اینجا بياييد. من مجبور تان نکرده بودم. من فقط خرج سفر تان را تامين کردم. همه مردم در ايران آرزو شان است که يکنفر پيدا بشود که ويزاشان را درست کند و کمکشان کند که خودشان را به آمريکا برسانند. حالا شما به جاي قدرشناسي و تشکر با من اينطوري صحبت مي کنيد. دست ميرزا! تازه من که کف دستم را بو نکرده بودم که مريض و از کار افتاده مي شوم. حالا هم اگر مي خواهيد به ايران برگرديد، ماشينم را مي فروشم و هرچور شده براتان بليط تهيه مي کنم که برگرديد.

پونه گفت:

- نه بابا. من که ايران برگرد نيستم. دارا، تو هم بيخودي زر نزن. خودت صد بار به من گفته اي که ايران برگرد نيستي. برويم ايران چکار کنيم. هر روز به خاطر يك روسري يا يك کلام صحبت کردن با دوست هامان هول و ولا داشته باشيم که الان مي آيند مي گيرندمان و شلاق مي خوريم. مثل اينکه يادت رفته؟

در آن دوراني که تلفن هومن از طريق وزارت اطلاعات کنترل مي شد، يکبار که پونه با يکي از دوستانش راجع به يك مهماني - پارتي - صحبت مي کرد که در آن با يك آقا پسري آشنا شده بود، ماموران کميته به منزلشان ريختند و پونه و دارا را دستگير کردند و بردند و تا سه چهار ماه دادگاه و دادگاه کشي داشتند.

داستان جالبتي دارد: هومن تازه از سر کار برگشته بود که زنگ در خانه به صدا درآمد:

- کيه؟

صدای زن جواني گفت:

- براي امر خير آمده ايم.
- امر خير براي کي؟
- براي دختر خانمتان، پونه خانم.
- پونه هنوز بچه است. براي امر خير خيلي برايش زود است.
- حالا اجازه بدهيد بياييم تو. خواستگار را که اينطور دم در نگه نمي دارند!

هومن با ناباوري و خنده در را باز کرده بود:

- پونه خانم، بيا بابا. براي جنابعالي خواستگار آمده است.

بعد که در آپارتمان را باز کرده بود، يك خانم محجبه و سه تا مامور کميته را پشت در يافته بود.

- پونه و دارا //فتي اینجا زندگي مي کنند؟
- بله. چطور مگر؟
- حکم جلب هر دو شان را داريم.
- براي چه؟
- بعدا مي فهميد.

و بعد نه فقط پونه و د/ر/ را دستگیر کرده و برده بودند، بلکه دستگاه گیرنده ماهواره، تمام دیسک ها و نوار های موسیقی و فیلم، دستگاه ویدئو، و آلبوم های عکشان را هم ضبط کرده بودند.

آن شب پونه را وادار کرده بودند به آن پسری که در مهمانی با وی آشنا شده بود تلفن بزند و قرار بگذارد و بعد او را هم سر قرار دستگیر کرده بودند. اواخر شب هومن و زیبا بالاخره با هزار و یک پارتی بازی و این و آن را دیدن توانسته بودند با گذاشتن سند پونه را آزاد کنند تا فردا صبح زود، برای رفتن به دادگاه به کمیته بیاید. محل این کمیته در ابتدای خیابان ژاله - شهدا - درست روبروی ساختمان نیمه تمام وزارت فرهنگ و هنر سابق بود. هومن اسمش را همان موقع ها تلفنی به من گفته بود: یک چیزی مثل کمیته /قد/م ویژه یا چیزی در این مایه ها. به هرکه گفتیم و از هر که پرسیدیم، گفتند که اینجا در واقع اصلا ربطی به نیرو های انتظامی ندارد و به وزارت اطلاعات مربوط است.

آنها که با شرایط ایران آشنا هستند خوب می دانند که تقریباً هر چیزی در ایران قابل خرید در مقابل پول است. هیچ مخمسه ای نیست که یکنفر که پول دارد نتواند از آن با پارتی بازی و تقبل مقداری هزینه بیرون بیاید. از قتل که دیگر بالا تر نیست. دم اولیاء دم را که ببینید و پول خون مقتول را که بدهید، دیگر کسی با تان کاری ندارد. تنها موردی که پارتی بازی و رشوه در آن با اکراه صورت می گیرد، موارد ضد انقلاب و جاسوسی و اینطور چیز هاست که موجودیت رشوه گیرنده را به مخاطره می اندازد. رشوه گیرندگان معمولاً یا خودشان در یک مقام و مصدر حکومتی قرار دارند، یا کسی را در میان مقامات و مصادر حکومتی می شناسند. لذا در مواردی که به فعالیت های ضد حکومت مربوط می شود، رشوه گرفتن معادل تیشه زدن به ریشه درخت حکومت و از میان رفتن رشوه گیری و پارتی بازی می شود. وقتی این حکومت از میان برداشته شود، دیگر شخص رشوه گیر چطور می تواند باز هم در مقامی باشد که بتواند با سوء استفاده از آن، از کسانی مثل هومن رشوه بگیرد؟ بنابراین، با مراعات یک اصل نانوشته در میان افراد شاغل در مصادر دولتی در ایران، این افراد در مواردی که پای وزارت اطلاعات به میان می آید، رشوه و پول چای دریافت نمی کنند و از پارتی بازی و اعمال نفوذ هم پرهیز می کنند. در مورد دستگیری پونه و دارا هم، پای کمیته اقدام ویژه و وزارت اطلاعات در میان بود. سراغ هر یک از آشنا ها که می رفتند، یک جوری جواب رد می شنیدند.

از رفتار بی ادبانه و تحقیرآمیز آن شب ماموران کمیته اقدام ویژه که بگذریم، این داستان سرانجام، بعد از چندین بار رفتن به دادگاه و سین جیم و غیره، با پرداخت دوست هزار تومان جریمه نقدی از بابت گیرنده ماهواره و نوار های صوتی و تصویری توقیف شده، و تحمل هشتاد و پنج ضربه شلاق برای پونه به خاطر اعتراف به خوردن یک آبجو در آن مهمانی کذایی و داشتن رابطه نامشروع به پایان رسید. وقتی زمان شلاق خوردن رسید، پارتی بازی آسان شد. خانم مامور اجرای حکم در دادگاه مبارزه با مفاسد اجتماعی با دریافت هزار تومان برای هر ضربه، حکم را به شکلی قابل تحمل اجرا کرده ، و پونه از این مخمسه سالم بیرون آمده بود.

پونه که اینگونه برخورد ها را از یاد نبرده بود هرگز قصد بازگشت به ایران را نداشت. برای دید و بازدید شاید، برای ماندن و زندگی کردن هرگز! بنابراین ادامه داد که:

- نخیر، من که ایران برگرد نیستم. بالاخره باید برای خودمان یک کاری دست و پا کنیم و خودمان را اداره کنیم. حالا بابا، اگر ما بتوانیم کار کنیم و در پرداخت قسط خانه و مخارج کمک کنیم، آیا می شود این خانه را نگاه داریم و همه با هم زندگی کنیم؟

- قربان آدم چیزفهم. چرا نمی شود؟ اگر نفري دويست سيصد دلار روي هم بگذاريم، قسط خانه درمي آيد و پول آب و برق و تلفن هم تامين مي شود. براي بقيه اش هم خدا بزرگ است.

برخلاف تصور هومن، هردوي بچه ها قبول کردند که هرجور شده هرکدام ماهي سيصد دلار براي تامين مخارج عمومي شان پرداخت کنند. د/ر قرار گذاشت که ساعات کارش را بيشتر کند. پونه هم قول داد که از فردا براي پيدا کردن کار اقدام کند. خود هومن هم تصميم گرفت کار نقاشي کردن را جدي بگيرد، و هر از گاه تابلو هاش را قاب کند و به حراج بگذارد. نقاشي منظره خوب مي کشيد. هربار که تابلويي را شروع مي کرد، بي اختيار به ياد آن گلدان گلي مي افتاد که سال ها پيش در آمل مادرش برايش کشيده بود، و او آنقدر مجذوب آن شده بود.

آنشب، پدر و بچه ها، براي اولين بار بعد از ماه ها، در محيطي سرشار از صميميت شام خوردند و به سلامتي يکديگر شراب نوشيدند. عدو شود سبب خير اگر خدا خواهد! کاش زودتر مي دانستم که مسلول هستم. اگر بيماري سل مي تواند موجب شود که اين بچه ها ملاحظه من را بکنند، کاش زودتر از وجود بيماري خبردار شده بودم. پس اين غده هاي زير بغل همه نشاني سل بودند و من آنها را به جد نگرفته بودم! آن دوره طولاني حساسيت، عرق کردن، آبريزش بيني، و آن همه عطسه و سرفه، که گاه سخن گفتن را هم دشوار مي کرد، آيا همه نشانه هاي سل بودند؟ خدا لعنت کند آن /کبر/قاي نجار را! هم او بود که موجب شد من امروز مسلول و ازکارافتاده باشم!

بعد از شام، هومن شماره تلفن خانه مهسا را گرفت. خود مهسا گوشي را برداشت. گويا از آن شب ها بود که با شوهرش به خانه مادر آمده بود. يا شايد از دست زخم زبان ها و بددهني هاش شوهرش به خانه مادر آمده بود. هومن چه مي دانست:

- الو، الو! چرا صحبت نمي کنيد؟ هومن، تويي، مي دانم تويي! اگر تويي، حرف بزن! يك چيزي بگو! ترا بخدا حرف بزن!

تپش قلب هومن به شنيدن صداي مهسا تند تر شد. بغض گلويش را فشرد. اشك در چشمانش جمع شد. چند بار خواست فرياد بزند که: "آره عزيزم، منم، هومن. هومن. هومن که هنوز دوستت دارد. هومن که هرگز تو را فراموش نخواهد کرد!" ولي نتوانست. گتزي کبير، ديگر کبير نبود. بيمار بود. مسلول بود. قلبش به تندي مي تپيد. زبانش بند آمده بود. لحظه اي بعدگوشي را گذاشت.

فردا به عادت هر روزه همراه سگش به راه باريك کناره شمالي رودخانه /سپوکن رفت. درختان کناره رودخانه همچنان در آتش پائيزي مي سوختند و جرقه هاي رنگينشان را بر سطح رودخانه و زمين هاي اطراف مي پاشيدند. هومن حوصله دويدن نداشت. سگش هر چند قدم يکبار سرش را بالا مي آورد و نگاهی به هومن مي انداخت. گويي مي خواست بپرسد که: "پس چرا نمي دويم؟ مگر امروز با ديروز چه فرقي دارد؟" بعد چند قدم تند بر مي داشت و مي خواست هومن را به دنبال خود بکشانند.

- نه بادي! امروز حال دويدن ندارم. شايد فردا. فعلا راه برويم. از منظره رودخانه و درخت ها لذت ببر. بين چقدر سايه درخت ها روي سطح رودخانه قشنگ است! سايه آن ابر ها را نگاه کن. چه عجله اي داري؟ کاش ما هم مثل طبيعت بوديم. مي مرديم و دوباره زنده مي شديم. ولي ما مي ميريم و مي ميريم. تمام مي شويم. آن دنيا هم که تکليفش معلوم نيست. اين درخت ها را مي بيني، بادي؟ هرکدامشان بيش از دويست سيصد سال عمر دارد. حالا حالا ها هم قصد مردن ندارند. من و تو، اما، بادي

جان، چه قصد داشته باشیم چه نداشته باشیم، دیر یا زود باید با این درخت ها و رودخانه خداحافظی کنیم. راستی اگر من نباشم، تو چکار می کنی؟

بادی باز سرش را بالا آورد و متحیرانه در چشمان صاحبش نگرست.

- نمی فهمی چه می گویم؟ خوش به حالت. آیا تو هیچ وقت به تولد و مرگ فکر می کنی؟ آیا تو در این لحظه می دانی که یک روزی خواهی مرد؟ چه خوب بود که آدم تا لحظه مرگ نمی دانست که مرگ چي ست و پایان چه معنایی دارد. اگر درد را احساس نکنی، درد موجودیتش را از دست خواهد داد. آگاهی ما از مرگ، به مرگ واقعیت و موجودیت می بخشد. می فهمی چه می گویم؟

بادی باز به نشانه تعجب در چشمان هومن نگاه کرد.

- نه، نمی فهمی. خوش به حالت! فرض کن یک نفر بیاید و به تو می بگوید که بین یک بیماری ای داری که علاتش ممکن است از ادامه اش خطرناک تر باشد، بهتر است با این بیماری ات بسازی؛ ما به ات دوا می دهیم، ولی فکر نکن خوب می شوی؛ ضمناً کار هم نمی توانی بکنی، برای اینکه اگر کار بکنی، ممکن است بیماری ات به دیگران سرایت کند؛ بنابراین بهتر است در خانه بنشیني. ما به ات یک مستمري بخور و نمیر می دهیم. بنشین خانه تا موقعی که بالاخره بیماری از پا بیاندازدت. بقیه زندگی ات را مثل گیاه بگذران. نبات باش ولی ادراک آدمی را داشته باش. تو چکار می کردی، بادی؟ نه جدی می گویم. چکار می کردی؟ می دانی؟ من با زندگی نباتی مخ/لغتی ندارم، به شرط اینکه این مغز لعنتی را هم از من بگیرند که دیگر نتوانم به گذشته ای که به عنوان یک انسان داشته ام فکر کنم. می فهمی چه می گویم؟ اگر نتوانم فکر کنم، اگر فرق جماد و نبات و حیوان و انسان را ندانم و نفهمم، آنوقت خیلی ساده می شود. مگر زندگی نباتی چه ایرادی دارد؟ من بعضی ها را می شناسم که نه فقط گیاه هستند، بلکه در میان گیاهان زندگی قارچی را انتخاب کرده اند. خیلی هم کیف می کنند. به یکی می چسبند، تا وقتی می توانند از آن بیچاره استفاده می کنند، اسمش را هم می گذارند عشق. بعد وقتی این همزیستی دیگر برایشان سود نداشت، می روند سراغ یک نفر دیگر. اینطوری نگاهم نکن، بادی. اگر نمی فهمی، تقصیر من نیست. حالا از این بگذریم. بنظر تو من حالا باید چکار کنم؟ می توانم بنشینم خانه و کتاب بخوانم، نقاشی کنم، کتاب بنویسم. دلت می خواهد هر روز برویم ماهیگیری؟ آره، می توانیم هر روز برویم ماهیگیری. خوب دیگر، برگردیم خانه. من سردم شده است. تو هم که دائم طوری من را نگاه می کنی که انگاری دارم عربی حرف می زنم. یا اینکه من خرم و نمی فهمم چه دارم می گویم. شاید هم حق داشته باشی.

بعد از ظهر آنروز، پونه با دوست پسرش به سیاتل رفت. دُر/ا هم رفته بود سر کار. هومن که با سگ و گربه اش در خانه تنها مانده بود، مدت زیادی به زندگی اش فکر کرد. باز دو باره به گذشته فکر کرد، اینبار نه با حسرت! به مهسا فکر کرد. اینبار با نوعی بی تفاوتی! دیگر وقتی خاطراتش با مهسا را مرور می کرد، اشک در چشمانش جمع نمی شد. چرا باید از دست مهسا دلگیر باشد؟ مگر نه اینکه مراودات مادی و معنوی مردم را قانون عمومی بده و بستان منصفانه تنظیم می کند؟ مگر این تو نبودی که به این نظریه قائل بودی؟ خوب، پس چرا در مورد خودت حاضر نیستی این قانون را تعمیم بدهی؟ تو در یک رابطه عشقی با دختری به نام مهسا درگیر شدی؛ در این معامله معنوی، یکی از طرفین متعاملین تو بودی و طرف دیگرش مهسا؛ تا وقتی در مقابل آنچه از مهسا می گرفتی - عشق، ارضاء جسم، همصحبتی، پناه، تسکین، آرامش - بهای مناسب را به مهسا می پرداختی - عشق، ارضاء جسم، توجه، پول، هدیه - مهسا احساس غبن نمی کرد؛ و این مراوده همچنان ادامه می یافت. وقتی

ایران را ترك كردي، مهسا را تنها گذاشتي، و گفتي كه انتظار داري باز هم عاشقت بماند تا تو در آینده بهاي عشقت را بپردازي، مهسا ترجيح داد از نسيه فروشي امتناع كند. تابلوي بالاي سر/احمد/قا، بقال رستم آباد را بياد بياور: نسيه نمي فروشيم، حتي به شما! يك مدت به حرفت گوش كرد؛ يك مدت به قرارداد معامله اي كه با هم داشتيد وفادار ماند؛ ولي بعد كه متوجه شد حالا حالا ها مابه عوض اين وفاداري را دريافت نخواهد كرد، خويشتن را مغبون احساس كرد.

حالا چه؟ حالا كه ديگر هيچ چيز نداشت كه در مقابل عشق مهسا در اختيارش بگذارد. مهسا يك آدم مسلول و از كارافتاده را مي خواست چه كند؟ ديگر اصلا فكر مهسا را هم نبايد به ذهنش راه بدهد. فرو بگذار هومن! بگذار عشق مهسا كه يك روز مثل گلبرگ شكوفه هاي گيلاس و آلبالو به دست نسيم بهاري بستر زندگي ات را رنگين مي كرد و از رايحه طروات و تازگي مي انباشت، حالا مثل برگ هاي مرده درختان پائيزي اسپوكن، پيكر بي جان خاطرات را مدفون سازد. بگذار و بگذر، هومن!

تصميمش را گرفته بود. بايد به آن سرزمين وحشي حاشيه كوير بازمي گشت، به آن سرزمين دوردست كه مردمانش قدر بهار را مي دانستند، براي هر قطره باران خدا را شاكر بودند، و علفچه هاي برآمده از لابلای سنگريزه هاي بيابانش هر يك آبه سبزي بود از زندگي، از باليدن، از رشد؛ سرزمين دوردستي كه دلش به آن نزديك بود، كه او در آن غريب نبود، كه مردمانش او را از خود مي دانستند. هومن تصميم گرفت به ايران بازگردد و بقيه عمر را در ساق پيچوك بگذراند. حالا مي فهمي پدريت چه احساساتي داشت؟

... راه شيراز براي تو دوره
هيكل نازنينت بلوره،
غم مخور مي رم و برمي گردهم،
با تو دمساز و همسر مي گردهم ...

وقتي حدود يك ماه بعد در فرودگاه/سپوكن سوار هواپيما مي شد، تازه اولين برف زمستاني ملحفه سفيدش را بر پيكر برهنه شهر كشيده بود. پونه و د/ار قصد بازگشت به ايران را نداشتند، و در/سپوكن ماندند. قرار بود مستمري ماهانه هومن را بابت قسط خانه بپردازند، و از درآمد حاصل از كار خودشان، زندگي شان را بچرخانند. هومن قرار گذاشته بود كه هر شش ماه يك بار يك سري به آمريكا بيايد تا هم كارت سبزش باطل نشود و هم مستمري اش را قطع نکنند. ماشينش را فروخته بود و با بخشي از پول آن بليط هواپيما تهيه كرده بود. بقيه اش را هم براي بازپرداخت بدهي هائيش در ايران و تامين مخارج شش ماه آینده كنار گذاشته بود. يك مقداري هم سوغات براي اين و آن خريده بود. يك گردنبند طلا كه نگين الماس كوچك و ظريفي در آن خانه داشت براي مهسا خريده بود. دفعات پيشي كه از آمريكا بر مي گشت، در آن سال هاي گذشته، هربار مهسا از بابت هديه هايي كه هومن برايش مي آورد گله و شكابت كرده بود. واي آن باري كه از قبرس برايش يك انگشتر نقره آورده بود، چه الم شنگه اي راه انداخت كه گويا انگشتر پونه از مال او قشنگ تر بود!

از بازگشتش فقط/احمد منزوي و عباس هوشمند - همان كه در چهلّم درگذشت آفاي //فتي با هومن به ساق پيچوك آمده بود - با خبر بودند. به هيچكس ديگر چيزي نگفته بود. چرا، مادر و برادرش، فرد/د، هم مي دانستند.

اين اواخر، مهسا كه گاه با زيبا، زن سابق هومن، تماس داشت، از مراجعت مادر هومن مطلع شده بود، لااقل هفته اي يك بار با فائزه تماس مي گرفت، و از حال هومن با خبر مي شد. جرات نداشت مستقيماً با هومن تماس بگيرد. از بيماري هومن

هم بي خبر بود. كسي در ايران از بيماري هومن خبر نداشت. چندين بار گوشي تلفن را برداشته و خواسته بود شماره هومن را بگيرد و هر بار منصرف شده بود. چندين بار براي هومن نامه نوشته بود، و هر بار نامه ها را در همان صندوقچه زير تختخوابش در كنار نامه هاي هومن پنهان کرده بود.

فائزه ابتدا تلفن هاي مهسا را با شك و ترديد پاسخ مي گفت:

- مهسا خانم، شما كه بچه بيچاره ام را ول كردي و تمام قول و قرار هایت را زير پا گذاشتي. ديگر از جان اين بچه چه مي خواهي؟ باز مي خواهي اميدوارش كني و بعد ولس كني؟
- خانم/فتي، بخدا اشتباه كردم. گه خوردم. از سگ پشيمان ترم.

بعد به صداي بلند شروع کرده بود به گريه كردن.

- چرا اين حرف ها را به من ميزني؟ چرا به خود هومن تلفن نمي كني و اين حرف ها را براي بچه بيچاره ام نمي گويي؟ مي داني چند تا زن و دختر جوراجور دور و بر اين بچه طفل معصوم را گرفته بودند، و به خاطر تو، به هيچكدامشان نگاه هم نمي انداخت؟ مي داني بخاطر تو چقد اشك ريخت؟
- خانم/فتي جان، تو را بخدا نمك روي زخمم نپاشيد. بگذاريد خودم با اين دردم كنار بيايم. فعلا كه مثل خر توي گل گير کرده ام. منتظرم بچه ام به دنيا بيايد تا از/مير جدا شوم. اشتباه كردم؛ گه خوردم؛ به محض اينكه از/مير جدا بشوم، با هومن تماس مي گيرم. برايش گريه مي كنم؛ التماسش مي كنم كه مرا ببخشد.
- لازم نيست برايش تلفن بزني. مي تواني خودش را ببيني. هومن دارد برمي گردد ايران. چهارشنبه هفته ديگر مي رسد تهران. به من نگفته است با چه پروازي و چه ساعتی. برادرش مي داند. ازش مي پرسم. اگر خواستي بعدا تلفن كن، به ات مي گويم.
- ترا بخدا راست مي گوييد، خانم/فتي جان؟ دارد برمي گردد ايران؟ يعني من باز هم مي توانم هومن را ببينم؟ فكر مي كنيد مرا ببخشد؟ فكر مي كنيد هنوز من را دوست دارد؟
- همينقدر براي بگويم دختر كه جز تو هيچكس را دوست ندارد. همينقدر بدان كه اين بچه بي گناه به پاي تو خودش را پير كرد. به خدا، مهسا، من خيلي نفرينت كردم.
- از اثر همين نفرين هاي شما بود كه گير اين مردك جوالق،/مير، افتادم. حالا هم از اين مردك كه جز شكم و زير شكمش هيچ چيز ديگر را نمي فهمد، بچه دار شده ام. هرچه نفرينم کرده باشيد حقم است.

مهسا روي ديدار هومن را نداشت. تازه فعلا هم اسير شوهرش بود. دست از پا خطا مي كرد، از/مير كنتك مي خورد،/مير چنان رفتار مي كرد كه گويا از سر ترحم با مهسا ازدواج کرده است.

- صدايت را ببر، زنكه خراب. من به تو رحم كردم كه حاضر شدم بگيرمت. دلم براي تو سوخت. كدام ابلهي حاضر مي شود ترا بگيرد. معلوم نيست قبل از اينكه من از سر خيابان برت دارم و خانه و زندگي براي درست كنم، چند جا خودت را لو داده بودي؟
رويم نشد به مادر و خواهر هاي بگويم كه سركار خانم دست دوم بوده ايد. حالا پيش قاضي و معلق اندازي؟ بنشين سر زندگي ات؛ خفه شو! خدايت را هم شكر كن!
- امير، مگر تو نبودي كه مي گفتي اصلا براي مهم نيست كه قبلا در زندگي من چه اتفاقي افتاده است؟ مگر تو نبودي كه لاف از عشق مي زدي؟ آن چنان صحبت مي كني كه انگاري خودت قبلا ازدواج نكرده بودي؟ يا هرگز رنگ زن و دختری را ندیده بودي؟

- خفه می شوی یا خفه ات کنم، زنکه جنده؟ خیال کرده ای اینجا سوئیس است؟ اینجا ایران است! جمهوری اسلامی است! اگر نمی دانستی بدان، جنده خانم! مهم نیست که من قبلا ازدواج کرده ام، ولی مهم است که تو ازدواج نکرده خودت را لو داده ای! زیاد هم حرف بزنی با تپیا می اندازمت بیرون. صدايت را ببر!

این زندگی هر روز مهسا بود. اغلب روز ها، به امید اینکه از هومن نامه ای آمده باشد، به منزل مادر می رفت. دیگر شب ها در خانه مادر نمی ماند. /امیر ملاحظه مادر پیر مهسا را هم نمی کرد، و در حضور او شروع به بددهنی می کرد و به مهسا فحش و ناسزا می داد. همین چند روز پیش، مهسا را که حالا تقریباً پابزا است، جلوی روی مادرش، چنان هل داده بود که بیچاره مهسا از چهار تا پله پایین افتاد و اگر صندلی راحتی پایین پله ها نبود که جلوی سقوطش را بگیرد، خدا می داند به سر او و طفلی که در رحم داشت چه می آمد!

مادرش می گفت:

- مهسا جانم، چرا می گذاری این مردك اینقدر سرت سوار باشد، دختر برده است. خدای نکرده بیه زنی یا زن مطلقه که نگرفته است. از خودت دفاع کن عزیزم. نگذار این امیر توی سرت بزند!

مهسا سکوت می کرد. اشك می ریخت. تو که نمی دانی، مادر! کاش می دانستی! کاش می شد با تو درد دلم را بگویم! خاك بر سرم کنند! چقدر احمق بودم! مهسا تصمیمش را گرفته بود. می خواست به محض به دنیا آمدن بچه اش، خانه امیر را ترك کند و نزد مادر باز گردد، و بعد هم بلافاصله درخواست طلاق بدهد. خیلی ها رفتار امیر با او را دیده بودند. یکی دو بار در مهمانی های نازی و نیلوفر چنان با مهسا بدرفتاری کرده و فحش و ناسزا گفته بود که شوهر نازی صدایش در آمده بود که "این چه طرز رفتار با زن حامله ات است؟ مگر تو شعور نداری، امیر؟ بیچاره، دیگر باید برای تو چکار کند؟ خوشی زیر دلت زده! بیخود نبود زن سابقته جانش را برداشت و از دست تو فرار کرد و مهرش را هم حلالیت کرد!" همه شان حاضر بودند در هر دادگاهی علیه /امیر شهادت بدهند. تازه خود امیر هم می خواست از مهسا جدا بشود. مهسا از این طرف و آن طرف شنیده بود که /امیر با منشی دفترش روی هم ریخته بود. وقتی شنیده بود، اصلاً عصبانی نشده بود. اصلاً احساس حسادت نکرده بود. یاد آن روز تعطیلی افتاده بود که سرزده به دفتر رفته بود و هومن و نازیل را تنها در دفتر یافته بود. چقدر عصبانی شده بود! چقدر حسودی کرده بود! چقدر در روز های بعد برای هومن ناز کرده بود، و چقدر هومن نازش را کشیده بود! پس الان چرا عصبانی نبود؟ خلاق هرچه لایق! /امیر و منشی دفترش برای هم ساخته شده بودند. خدا کند اینقدر گلویش پیش این منشی اش گیر کرده باشد که بدون دردسر با طلاق او موافقت کند، والا در این جمهوری اسلامی کمتر اتفاق می افتد که دادگاهی به درخواست يك زن حكم طلاق صادر کند.